

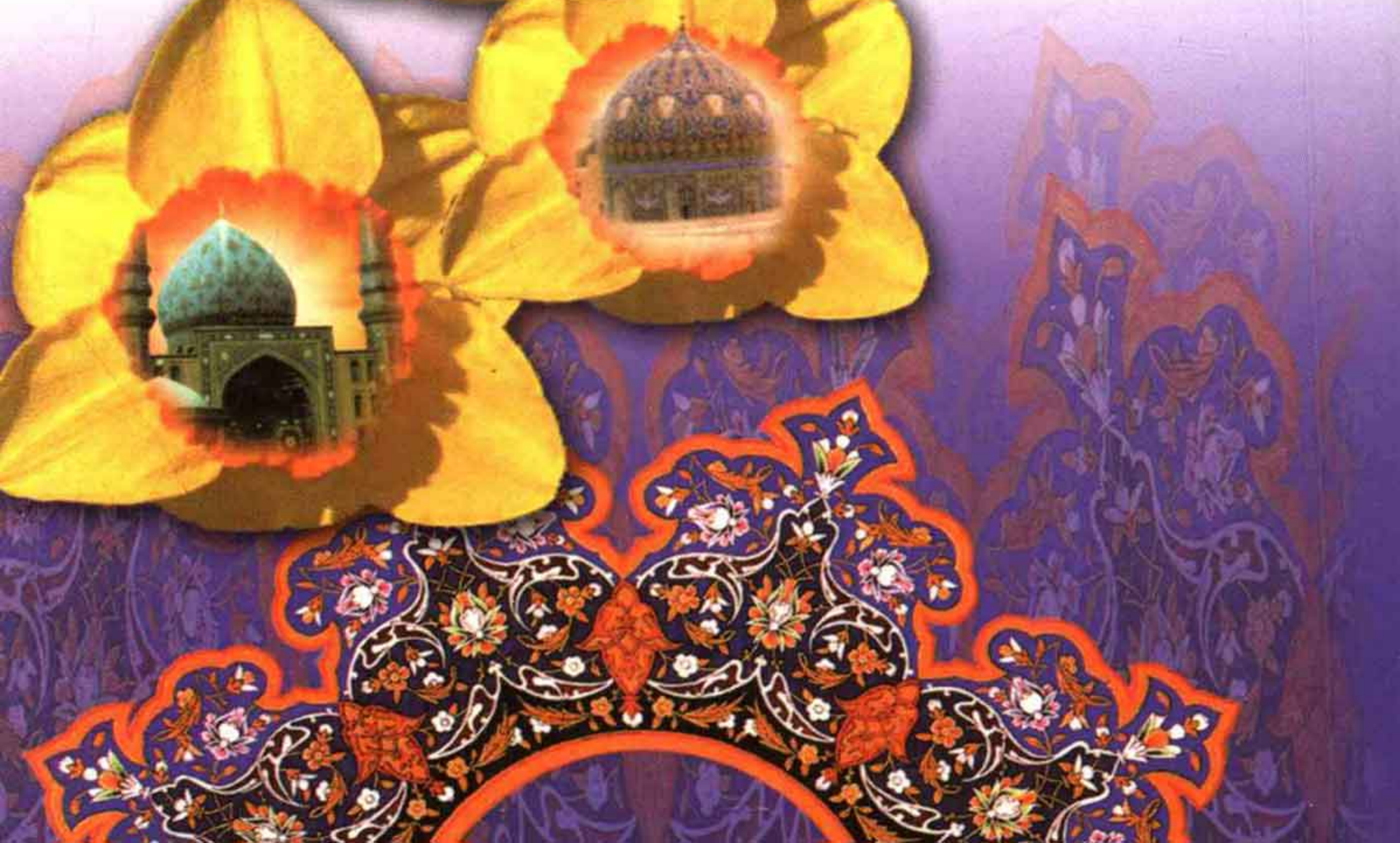
گلچین

برکات حضرت ولی عصر علیه السلام

حکایات دلنشین

برای جوانان و نوجوانان

سید جواد علیه السلام



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گلچین

برکات حضرت ولیّ عصر علیه السلام

حکایات دلنشین از کتاب

عبقریّ الحسان فی احوال مولانا صاحب الزّمان علیه السلام

برای جوانان و نوجوانان

نوشته

سید جواد معلّم

معلم، سید جواد، ۱۳۴۹ -	
گلچین برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام): حکایات دلنشین از کتاب عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان (علیه السلام) برای جوانان و نوجوانان / نوشته: سید جواد معلم، مشهد: تکسوار حجاز، ۱۳۸۳.	
۱۰۴ ص.	شابک ۳ - ۴۰ - ۸۱۰۰ - ۹۶۴
۱. حضرت محمد بن الحسن (علیه السلام) ، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - روایت.	
الف. نهاوندی، علی اکبر، ۱۳۴۰ - ۱۳۲۸. عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان (علیه السلام) . برگزیده ب. معلم: سید جواد، ۱۳۴۹ - . برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام) . برگزیده ج. عنوان: عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان (علیه السلام) . برگزیده. ه. عنوان: برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام) . برگزیده.	
BP ۲۲۴/۴	۲۹۷/۴۶۲
۶۶۴	گک ۶۷۳
۱۳۸۳	۱۳۸۳

گلچین برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)

برای جوانان و نوجوانان

تألیف: سید جواد معلم

چاپ اوّل شعبان المعظم ۱۴۲۵ / ۱۳۸۳

تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات تکسوار حجاز

چاپ: دقت

شابک: ۳ - ۴۰ - ۸۱۰۰ - ۹۶۴

حق چاپ محفوظ است

مشهد مقدّس، چهارراه شهدا، پاساژ فیروزه، طبقه پایین، انتشارات تکسوار حجاز

شعبه ۲: خیابان آزادی - نبش آزادی ۱۰

تلفن: ۰۹۱۵۱۱۱۲۲۳۰ - ۲۲۳۴۷۳۷ - ۲۲۵۳۲۸۲

قیمت: ۵۰۰ تومان

پیشگفتار کوتاه

این ماجراهای واقعی را

برای جوانان و نوجوانان - دختر و پسر -

نوشته‌ام تا بدانند چگونه زندگی کنند و

راه موفقیت و کامیابی را بشناسند.

این ماجراها را می‌خوانید:

۱. به یاری مردم بشتاب؛ آنچه دیده‌ای نقل کن! ۵
۲. از مال حرام و شبهه‌ناک پرهیزید! ۱۱
۳. اهمیت نماز صبح در اول وقت و به جماعت ۱۸
۴. امام زمان علیه السلام دوست دارند همه هدایت شوند ۲۱
۵. به پدرتان بگویید: «ما بی صاحب نیستیم!» ۲۶
۶. پایت را روی پای من بگذار! ۳۲
۷. هم شفا دادند؛ هم وسائل ازدواج فراهم شد ۳۶
۸. همیشه از امام زمان علیه السلام کمک بخواهید! ۴۲
۹. هیچ وقت تشنه نمی‌شود ۴۷
۱۰. امام زمان علیه السلام و نجات از طوفان ۵۱
۱۱. قدرتانی امام زمان علیه السلام از کسی که خمس اموالش را می‌داد ۵۴
۱۲. شفای مرد غریب کاشانی ۶۶
۱۳. اهمیت گریه بر امام حسین علیه السلام ۶۹
۱۴. نترس! من اینجا هستم... همراهت می‌آیم! ۷۲
۱۵. گمان می‌کنی امامت از حاجت تو مطلع نیست؟ ۷۸
۱۶. در هر حال اول نماز بخوانید ۸۱
۱۷. یکی از فوائد سفر فیزی این است ۸۶
۱۸. هم سفاوت داشته باشید هم شجاعت! ۸۹
۱۹. از پایمال شدن حق مظلومان جلوگیری کنید ۹۳
۲۰. قدرتانی از برگزاری مجلس عزای امام حسین علیه السلام ۹۸

به پاری مردم بشتاب ؛ آنچه دیده‌ای نقل کن!

آقای حاج میرزا محمد علی گلستانه اصفهانی رحمته الله فرمودند: عموی من - آقا سید محمد علی رحمته الله - برای من نقل کردند، در زمان ما در اصفهان شخصی به نام «جعفر» که شغلش «نعلبندی» بود بعضی حرفها را می‌زد که موجب طعن و رذ مردم شده بود؛ مثل آن که می‌گفت: «با طی الأرض به کربلا رفته‌ام.» یا می‌گفت: «مردم را به صورتهای مختلف دیده‌ام.» و یا «خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیده‌ام.» ولی به خاطر حرفهای مردم آن صحبتها را ترک نمود.

تا این که من روزی برای زیارت مقبره متبرکه «تخت فولاد» می‌رفتم. در بین راه دیدم جعفر نعلبند هم به آن طرف می‌رود. نزدیک او رفتم و گفتم: «میل داری در راه با هم باشیم؟» گفت: «اشکالی ندارد، با هم گفتگو می‌کنیم و خستگی راه را هم

نمی فهمیم».

قدری با هم گفتگو کردیم تا بالأخره من پرسیدم: «این صحبت‌هایی که مردم از تو نقل می‌کنند چیست؟ آیا صحت دارد یا نه؟»
گفت: «آقا از این مطلب بگذرید».

اصرار کردم و گفتم: «من که بی‌غرضم، مانعی ندارد بگویی».

گفت: آقا من بیست و پنج بار از پول کسب خود، به کربلا مشرف شدم و در همه سفرها، برای زیارتی عَرَفَه^۲ می‌رفتم. در سفر بیست و پنجم بین راه، شخصی یزدی با من رفیق شد. چند منزل که با هم رفتیم مریض شد و کم‌کم مرض او شدت کرد تا به منزلی که ترسناک بود رسیدیم و به خاطر ترسناک بودن آن قسمت، قافله را دو روز در کاروانسرا نگه داشتند تا قافله‌های دیگر برسند و جمعیت زیادتر شود. از طرفی حال زائر یزدی هم خیلی سخت شد و مشرف به موت گردید. روز سوم که قافله خواست حرکت کند من راجع به او متحیر ماندم که چطور او را با این حال تنها بگذارم و نزد خدای تعالی مسئول شوم؟ از طرفی چطور اینجا بمانم و از زیارت عرفه که بیست و چهار سال برای درک آن جدیت داشته‌ام، محروم شوم؟

بالأخره بعد از فکر بسیار بنایم بر رفتن شد؛ لذا هنگام حرکت قافله پیش او رفتم و گفتم: «من می‌روم و دعا می‌کنم خداوند تو را هم شفا مرحمت فرماید».

۲. زیارتی عرفه: زیارت امام حسین علیه السلام در روز نهم ذی‌حجّة الحرام که روز عرفه نام دارد.

این مطلب را که شنید اشکش سرازیر شد و گفت: «من یک ساعت دیگر می‌میرم؛ صبر کن وقتی از دنیا رفتم خورجین و اسباب و الاغ من مال تو باشد فقط مرا با این الاغ به «کرمانشاه» ببر و از آنجا هم هر طوری که راحت باشد، به کربلا برسان.»

وقتی این حرف را زد و گریه او را دیدم دلم به حالش سوخت و همان جا ماندم.

قافله رفت و مدت زمانی که گذشت آن زائر یزدی از دنیا رفت. من هم او را بر الاغ بستم و حرکت کردم.

وقتی از کاروانسرا بیرون آمدم دیدم از قافله هیچ اثری نیست، جز آن‌که گرد و غبار آنها از دور دیده می‌شد.

تا یک فرسخ راه رفتم؛ اما جنازه را هر طور بر الاغ می‌بستم، همین که مقداری راه می‌رفتم، می‌افتاد و هیچ قرار نمی‌گرفت. با همه اینها به خاطر تنهایی، ترس بر من غلبه کرد. بالأخره دیدم نمی‌توانم او را ببرم. حالم خیلی پریشان شد. همان جا ایستادم و به جانب حضرت سیدالشهداء علیه السلام توجه نمودم و با چشم گریان عرض کردم:

«آقا...! من با این زائر شما چه کنم؟ اگر او را در این بیابان رها کنم، نزد خدا و شما مسئول هستم؛ اگر هم بخواهم او را بیاورم، توانایی ندارم.»

ناگهان دیدم چهار نفر سوار پیدا شدند و آن سواری که بزرگ آنها بود فرمود: «جعفر...! با زائر ما چه می‌کنی؟»

عرض کردم: «آقا...! چه کنم، در کار او مانده‌ام!»

آن سه نفر دیگر پیاده شدند. یک نفر آنها نیزه‌ای در دست داشت او آن را در گودال آبی که خشک شده بود فرو برد آب جوشش کرد و گودال پر شد. آن میت را غسل دادند. بزرگ آنها جلو ایستاد و با هم نماز میت را خواندیم و بعد هم او را محکم بر الاغ بستند و ناپدید شدند.

من هم به راه افتادم ناگاه دیدم از قافله‌ای که پیش از ما حرکت کرده بود گذشتم و جلو افتادم. کمی گذشت دیدم به قافله‌ای که پیش از آن قافله حرکت کرده بود رسیدم. و بعد هم طولی نکشید که دیدم به «پل سفید» نزدیک کربلا رسیده‌ام. در تعجب و حیرت بودم که: «این چه جریان و حکایتی است!»

میت را بردم و در «وادی ایمن» دفن کردم.

قافله ما تقریباً بعد از بیست روز رسید. هر کدام از اهل قافله می‌پرسید: «تو کی و چگونه آمدی!» من قضیه را برای بعضی به اجمال و برای بعضی مشروحاً می‌گفتم و آنها هم تعجب می‌کردند. تا این‌که روز عرفه شد و به حرم مطهر مشرف شدم؛ ولی با کمال تعجب دیدم مردم را به صورت حیوانات مختلف می‌بینم؛ از قبیل: گرگ، خوک، میمون و غیره، و جمعی را هم به صورت انسان می‌دیدم! از شدت وحشت برگشتم و مجدداً قبل از ظهر مشرف شدم، باز مردم را به همان حالت دیدم. برگشتم و بعد از ظهر رفتم و باز مردم را

همان طور مشاهده کردم! روز بعد که رفتم دیدم همه به صورت انسان می‌باشند.

خلاصه بعد از این سفر، چند سفر دیگر مشرف شدم باز روز عرفه مردم را به صورت حیوانات مختلف می‌دیدم و در غیر آن روز به همان صورت انسان می‌دیدم. به همین جهت تصمیم گرفتم دیگر برای زیارتی عرفه مشرف نشوم.

وقتی این وقایع را برای مردم نقل می‌کردم بدگویی می‌کردند و می‌گفتند: «برای یک سفر زیارت چه ادعاهایی می‌کنند!» لذا من نقل این قضایا را به کلی ترک کردم.

تا آن‌که شبی با خانواده‌ام در اصفهان مشغول غذاخوردن بودیم. صدای در بلند شد وقتی در را باز کردم دیدم شخصی می‌فرماید: «حضرت صاحب‌الأمر علیه‌السلام تو را خواسته‌اند».

به همراه ایشان رفتم تا به «مسجد جمعه» رسیدم. دیدم آن حضرت علیه‌السلام در محلی که منبر بسیار بلندی در آن بود بالای منبر تشریف دارند و آنجا هم مملو از جمعیت است. آنها عمامه داشتند و لباسشان مثل لباس شوشتریها بود. به فکر افتادم که در بین این جمعیت، چطور می‌توانم خدمت ایشان برسم؛ اما حضرت به من توجه فرمودند و صدا زدند: «جعفر بیا».

من رفتم و تا مقابل منبر رسیدم.

فرمودند: «چرا برای مردم آنچه را که در راه کربلا دیده‌ای نقل

نمی‌کنی؟»

عرض کردم: «آقا... من نقل می‌کردم؛ از بس مردم بدگویی کردند
دیگر ترک نمودم.»

حضرت فرمودند: «تو کاری به حرف مردم نداشته باش؛ آنچه را که
دیده‌ای نقل کن تا مردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفی با زائر
جذمان حضرت سیدالشهداء علیه السلام داریم.»

□



از مال حرام و شبهه‌های بهره‌بردار

حاج سید ابوالقاسم ملایری که از علمای مشهد مقدس هستند از مرحوم پدرشان آقای حاج سید عبدالله ملایری رحمته الله علیه که دارای هم‌تی عالی بودند نقل فرمودند:

هنگامی که برای تحصیل علم قصد کردم به خراسان بروم، از تمامی وابستگی‌های دنیوی صرف نظر نمودم و پیاده به راه افتادم. مقداری از مسیر را که طی کردم به یکی از آشنایان خود برخورد نمودم که سابقاً دارای منصبی در ارتش بود. عده‌ای هم همراه او بودند. ایشان مرا احترام کرد و تا قم رساند.

در قم عالم جلیل آقای حاج سید جواد قمی را که از بزرگان علمای آنجا بود زیارت کردم. بین من و ایشان مذاکراتی واقع شد و ایشان از من خوشش آمد و در وقت خداحافظی هزینه سفر تا تهران را به من داد. در راه، با یکی از اهالی تهران برخورد کردم. ایشان از من درخواست نمود در آنجا میهمان او باشم و نزد دیگری بروم؛ لذا در

تهران میهمان ایشان بودم.

او هر روز مرا بیشتر از قبل گرمی می‌داشت به حدی که از کثرت احترام او خجل شدم. از طرفی جای دیگری هم که نمی‌توانستم میهمان شوم؛ لذا به خانه امیرکبیر؛ یعنی «صدر اعظم میرزا علی اصغر خان» رفتم که وضعم را اصلاح کند و هزینه سفر تا خراسان تهیه شود. در بیرونی خانه او نشسته و منتظر بودم که از اندرونی خارج شود. وقتی ظهر شد مؤذن روی بام رفت تا اذان بگوید. با خودم گفتم:

«این مؤذن جز به دستور صدر اعظم برای گفتن اذان روی بام خانه او نمی‌رود، و او هم چنین دستوری نمی‌دهد مگر برای این که خودش را در نزد مردم، متعهد به اسلام جلوه دهد».

لذا به خودم نهیب زدم و گفتم: «کسانی که از آغیارند، خود را با نسبت دادن به اسلام نزد مردم بالا می‌برند و تو با این که به خاطر انتساب به اهل بیت نبوت علیهم السلام محترمی، به خانه آغیار آمده‌ای و از آنها توقع کمک داری!»

بعد از این فکر با خودم قرار گذاشتم اظهار حالم را نزد صدر اعظم ننمایم و از او چیزی درخواست نکنم.

پس از این معاهده قلبی، امیرکبیر به بیرونی آمد و همه مردم به احترام او برخاستند. من در کنار مجلس نشسته بودم و برنخاستم. او به سمت من نظر انداخت و نزدیک من آمد؛ اما من اعتنایی به او ننمودم. دو یا سه مرتبه رفت و به سمت من برگشت؛ اما من به همان حال

خودم بودم و اعتنایی نمی‌کردم.

وقتی دیدم مکرر آمد و برگشت خجالت کشیدم و با خود گفتم:

«درست نیست که این مرد بزرگ به من توجه کند ولی من اعتنایی به

او نکنم.» لذا در مرتبه آخر به احترام او برخاستم.

ایشان گفت: «آقا... فرمایشی دارید؟»

گفتم: «نه... عرضی ندارم.»

گفت: «ممکن نیست و حتماً باید تقاضای خود را بگویید.»

گفتم: «تقاضایی ندارم.»

گفت: «باید هر امری داشته باشید آن را بفرمایید!»

چون دیدم دست بر نمی‌دارد، آنچه در ذهن داشتم اظهار نکردم و

فقط گفتم: «قصد من اشتغال به تحصیل در مدرسه است؛ حال اگر امر

بفرمایید که یک حجره در مدرسه‌ای که کنار حرم حضرت

عبدالعظیم علیه السلام است به من بدهند ممنون خواهم بود.»

به منشی‌اش گفت: «برای صدر الحفاظ (رئیس مدرسه) بنویس:

این آقا میهمان عزیز ماست؛ حجره‌ای برای ایشان معین نمایید.»

بعد از این مذاکرات با اصرار مرا با خود به اتاقی که در آن ترتیب

غذا و ناهار داده شده بود برد. بعد از صرف غذا به خادمش دستور داد

مقداری پول بیاورد و سر جیب مرا گرفت و پولها را در آن ریخت.

من چون تصرف در آنها را خالی از اشکال نمی‌دانستم پولها را نزد

شخصی به امانت گذاشتم و به حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام مشرف

شدم. بعداً از آن وجهی که آقای حاج سید جواد قمی داده بود مصرف می نمودم، تا این که پول ایشان تمام شد.

یک روز صبح دیدم حتی پول خرید نان را هم ندارم. با خود گفتم: «دیگر با این حال اشکالی ندارد از پول امیرکبیر مصرف کنم.» اما کسی را که برود و آن وجه را بیاورد نیافتم.

داخل حجره ام شدم و نفس آماره ام را مخاطب قرار دادم و گفتم: «ای بنده خدا! از تو سوآلی می کنم در حالی که در حجره غیر از خودت کسی نیست، بگو ببینم آیا تو به خدا معتقد هستی یا نه؟ اگر به خدا معتقد نیستی، پس معنی ندارد در مصرف کردن پول امیرکبیر اشکال کنی؟ و اگر معتقد به خدا هستی، بگو ببینم خدا را با چه اوصافی می شناسی؟»

در جواب خودم گفتم: «من معتقد به خدای تعالی هستم و او را مُسَبِّبُ الْأَسْبَابِ (سبب ساز هر کاری) می دانم، بدون این که حتی هیچ وسیله ای وجود داشته باشد، و مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ (بازکننده درهای رحمت) به شکلی که خودش می داند، می شناسم.»

بعد دوباره به خودم خطاب کردم: «بنابراین از حجره بیرون نیا، چون آنچه مقدر شده همان واقع خواهد شد.» و در حجره را به روی خودم بستم و همان جا ماندم.

حجره هیچ منفذی حتی به قدر این که گنجشکی وارد شود نداشت. تا روز سوم هنگام ظهر همان جا بودم؛ اما فرجی نشد. روز سوم نماز

ظهر و عصر را به جا آوردم و بعد از نماز سجده شکر کردم که اگر در همین حال بمیرم، با حال عزت از دنیا رفته‌ام.

وقتی به سجده رفتم حالت غشی پیدا کردم، و مشخص است کسی که از گرسنگی غش کند، حالش خوب نمی‌شود مگر بعد از این که غذایی بخورد.

ناگاه متوجه شدم که من بدون اختیار نشسته‌ام و دیدم شخص جلیلی مقابلم ایستاده است. به درِ اتاق نگاه کردم، دیدم در بسته است. آن شخص در من تصرف کرده بود و من قدرت تکلم نداشتم.

فرمود: «فلانی...! مردی از تجار تهران که اسمش ابراهیم است ورشکست کرده و در حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام متحصن شده، اسم رفیقش هم سلیمان است، این دو نفر در حجره‌ات نهار می‌خورند، تو با آنها غذا بخور، سه روز دیگر تجاری از تهران می‌آیند و کار او را اصلاح می‌کنند».

بعد از این که این مطلب را فرمود احساس کردم تمام وجودم چشم شده و به او نظر می‌کند؛ اما ناگهان او را ندیدم و از نظرم ناپدید شد، و اصلاً نفهمیدم به آسمان بالا رفت یا در زمین مخفی شد و یا از دیوار خارج گردید.

دست خودم را از حسرت به دست دیگرم می‌زدم و می‌گفتم: «مطلوب به دستم آمد و از دستم رفت.» اما فائده‌ای در حسرت خوردن نبود و چون حالت غشی پیدا کرده بودم گفتم: «از حجره بیرون

می‌روم تا تجدید وضو کنم».

حالی مثل آدمهای مست داشتم و به هیچ چیز نگاه نمی‌کردم. از حجره بیرون آمدم تا به وسط مدرسه رسیدم، بر سکوئی که روی آن چای می‌فروختند شخصی نشسته بود. وقتی خواستم از کنار او بگذرم گفت: «آقا...! بفرمایید چای بخورید».

گفتم: «مناسب من نیست که اینجا چای بخورم، اگر میل دارید بیایید در حجره چای بخوریم.» چون خودم مقداری قند و چای داشتم. گفت: «اجازه می‌دهید نزد شما نهار بخوریم».

گفتم: «اگر تو ابراهیم هستی و نمی‌پرسی چه کسی اسم تو را به من گفته است، اجازه داری و الا نه». بعد هم اسم رفیقش را که آنجا نبود بردم و گفتم: «اگر اسم او سلیمان است و باز سؤال نمی‌کنید چه کسی این مطلب را به من گفته، اجازه داری به حجره‌ام بیایی». باز گفتم: «اگر آمدن تو به اینجا به دلیل آن است که ورشکست شده‌ای می‌توانی بیایی و الا مجاز نیستی».

تعجبش زیاد شد و نزد رفیقش رفت و به او گفت: «این آقا از غیب خبر می‌دهد؛ اگر برای مشکل ما راه حلی وجود داشته باشد به دست همین سید است».

نان و کبابی خریدند و به حجره‌ام آمدند و نهار خوردند. من هم با آنها غذا خوردم و چون چند روز بود که از شدت گرسنگی خواب درستی نداشتم بعد از صرف غذا خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم چای

درست کرده‌اند. چای را که خوردند سؤال کردند و اصرار داشتند به آنها بگویم در چه زمانی کارشان اصلاح می‌شود. گفتم:

«سه روز دیگر تجار تهران می‌آیند و مشکل شما حل می‌شود». بعد از سه روز تجاری از تهران آمدند و کار آنها را اصلاح کردند و بازگشتند.

آن دو نفر رفتند و این مطلب را برای مردم نقل کردند. مردم به حجره‌ام آمدند و مرا به تهران بردند. دیدم رفتار آنها نسبت به قبل عوض شده است و حتی پاشنه در را می‌بوسند و با من معامله‌ مرید و مراد را دارند.

وقتی این وضع را دیدم از بین آن مردم بیرون آمدم و به طرف خراسان به راه افتادم.





اهمیت نماز صبح در اول ولایت و به جماعت

ملاً حبیب‌الله، که از متقین و مورد اعتماد است، مؤذن مسجدی بود که مرحوم حاج سید محمد صادق قمی رحمته الله آن را تأسیس کرد. ایشان فرمود:

عادت من این بود که یک ساعت قبل از طلوع فجر به مسجد می‌آمدم و نافله شب را در آنجا می‌خواندم و وقتی هوا گرم می‌شد بر پشت بام مسجد به جا می‌آوردم و بعد از خواندن نافله بر سطح ایوان مرتفع مسجد می‌رفتم و قبل از اذان قدری مناجات می‌کردم. وقتی صبح می‌شد اذان می‌گفتم و برای نماز پایین می‌آمدم. این برنامه را نزدیک به بیست سال اجرا می‌کردم.

شبی از شبها که تاریک بود و باد می‌وزید، بنا به عادت به مسجد آمدم، دیدم در مسجد باز است و یک روشنایی در آنجا دیده می‌شود. گمان کردم خادم، در مسجد را نبسته و چراغ را خاموش نکرده است. داخل شدم بینم جریان چیست. دیدم سیدی به لباس علماء ایران

در محراب مشغول نماز است و آن روشنایی از چهره مبارک ایشان ساطع می‌شود، نه از چراغ!

درباره آن سید و صورت نورانی‌اش فکر می‌کردم. وقتی از نماز فارغ شد، رو به من نمود و مرا به اسم صدا زد و فرمود: «به آقای خود (سید محمد صادق قمی) بگو بیاید».

بدون تأمل امر او را اطاعت کردم و رفتم که مرحوم حجة الاسلام سید محمد صادق قمی را خبر کنم.

وقتی به خانه‌اش رسیدم در را به آرامی کوبیدم. دیدم آن مرحوم در حالی که عمامه خود را به سر کرده، پشت در ایستاده و می‌خواهد از خانه خارج شود.

سلام کردم و عرض کردم: «سید عالمی در مسجد است و شما را احضار نموده است».

فرمود: «آیا او را شناختی؟»

گفتم: «نه شناختم؛ ولی از علماء ولایت ما نیست. آقا! چقدر صورت او نورانی است؛ من چنین صورت نورانی در مدت عمرم ندیده‌ام.» مرحوم سید محمد صادق به من جوابی نمی‌داد.

با ایشان بودم تا داخل مسجد شد. دیدم نسبت به آن سید ادب خاصی را رعایت می‌کند و خضوع کاملی در برابر ایشان دارد. سلام کرد و نزدیک ایشان نشست و با آن شخص مذاکره‌ای نمود. بعد از مدت زمانی، آن سید از مسجد خارج شد.

من که از خضوع ایشان تعجب کرده بودم پرسیدم: «این سید که بود؟ و چرا تا این حد نسبت به او خضوع می‌کردید؟»
رو به من نمود و فرمود: «او را نشناختی؟»
گفتم: «نه».

از من تعهد گرفت که در مدت حیاتش، این جریان را بروز ندهم،
بعد فرمود: «آن آقا، مولای من و تو، حضرت صاحب‌العصر و الزمان
مبجل‌الله‌فرجه بود».

در اینجا من به سوی در مسجد دویدم، دیدم در بسته و مسجد
تاریک است و احدی در آنجا نیست.
از سخنان حضرت با ایشان چیزی نفهمیدم، جز این که امر به اقامه
نماز جماعت صبح در اول فجر فرمودند.
ملاً خبیب‌الله این مطلب را بروز نداد مگر بعد از وفات
حجّة‌الاسلام سید محمد صادق قمی، و بر صدق این قضیه سه بار به
قرآن کریم قسم خورد.

□



امام زمان علیه السلام دوست دارد همه هدایت شوند

فاضل جلیل ملا ابوالقاسم قندهاری فرمود:

در سال ۱۲۶۶ هجری در شهر «قندهار» خدمت ملا عبدالرحیم - پسر مرحوم ملا حبیب‌الله افغان - کتاب «هیئت» و «تجرید^۳» را درس می‌گرفتم.

عصر جمعهای به دیدن ایشان رفتم. در پشت بام شبستان بیرونی او، جمعی از علماء و قضات و خوانین افغان نشسته بودند. بالای مجلس، پشت به قبله و رو به مشرق، جناب «ملا غلام محمد قاضی القضاة»، «سردار محمد علم خان» و یک نفر عالم عرب مصری و جمعی دیگر از علماء نشسته بودند.

بنده و یک نفر از شیعیان که پزشک سردار محمد بود و پسرهای مرحوم ملا حبیب‌الله، پشت به شمال و پسر قاضی القضاة و مفتی‌ها

۳. این دو کتاب از دروسی است که سابقاً در حوزه‌های علمیه خوانده می‌شد و الآن هم گاهی آنها را می‌خوانند.

(علمای اهل سنت) بر عکس ما یعنی رو به قبله و پشت به مشرق که پایین مجلس می‌شد به همراه جمعی از خوانین نشسته بودند.

سخن در مذمت و نکوهش مذهب تشیع بود تا به اینجا کشید که قاضی القضاة گفت: «از خرافات شیعه آن است که می‌گویند، [حضرت] محمد مهدی پسر [حضرت] حسن عسکری علیه السلام سال ۲۵۵ هجری در سامرا متولد شده و در سال ۲۶۰ در سرداب خانه خود غائب گردیده و تا زمان ما هم هنوز زنده است و نظام عالم بسته به وجود اوست».

همه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقائد شیعه هم‌زبان شدند، مگر عالم مصری که قبل از این سخن قاضی القضاة، بیشتر از همه شیعه را سرزنش می‌کرد. او در این وقت خاموش بود و هیچ نمی‌گفت تا وقتی که سخن قاضی القضاة به پایان رسید.

در اینجا عالم مصری گفت: «سال فلان، در مسجد «جامع طولون^۴» پای درس حدیث حاضر می‌شدم. فلان فقیه حدیث می‌گفت. سخن به شمایل [حضرت] مهدی علیه السلام رسید. قال و قیل برخاست و آشوب به پا شد، ناگهان همه ساکت شدند؛ زیرا جوانی را به همان شکل و شمایل ایستاده دیدند، در حالی که قدرت نگاه کردن به او را نداشتند».

چون سخن عالم مصری به اینجا رسید ساکت شد. بنده دیدم اهل مجلس ما، همگی ساکت شده‌اند و نظرها به زمین افتاده است و عرق

از پیشانیها جاری شد. از مشاهده این حالت حیرت کردم، ناگاه جوانی را دیدم که رو به قبله در میان مجلس نشسته است. به مجرد دیدن ایشان حال دگرگون شد، توانایی دیدن رخسار مبارکشان را نداشتم و مانند بقیه اهل جلسه بی حش و بی حرکت شدم.

تقریباً ربع ساعت همه به این حالت بودیم و بعد آهسته آهسته به خود آمدیم. هر کس زودتر به حال طبیعی برمیگشت، بلند می شد و می رفت. تا این که همه جمعیت به تدریج و بدون خداحافظی رفتند.

من آن شب را تا صبح هم شاد و هم غمگین بودم: شادی برای آن که مولای عزیزم را دیدار کرده‌ام، و اندوه به خاطر این که نتوانستم بار دیگر بر آن جمال نورانی نظر کنم و شمایل مبارکش را درست به ذهن بسپارم.

فردای آن روز برای درس رفتم. ملا عبدالرحیم مرا به کتابخانه خود خواست و در آنجا تنها نشستیم.

ایشان فرمود: «دیدنی دیرروز چه شد! حضرت «قائم آل محمد ﷺ» تشریف آوردند و چنان تصرفی در اهل مجلس نمودند که قدرت سخن گفتن و نگاه کردن را از آنها گرفته و همگی شرمنده و درهم و پریشان شدند و بدون خدا حافظی رفتند.»

من این قضیه را به دو دلیل انکار کردم: یکی این که از ترس تقیه کرده و دیگر آن که یقین کنم آنچه را دیده‌ام خیال نبوده است؛ لذا گفتم: «من کسی را ندیدم و از اهل مجلس هم چنین حالتی را مشاهده

نکردم».

گفت: «مطلب از آن روشن تر است که تو بخواهی انکارش کنی، بسیاری از مردم دیشب و امروز قضیه را برای من نوشته‌اند. برخی هم آمدند و شفاهاً جریان را نقل کردند».

روز بعد پزشکِ سردار محمد را که شیعه بود دیدم، گفت: «چشم ما از این کرامت روشن باد! سردار محمد علم خان هم از دین خود سست شده و نزدیک است او را شیعه کنم».

چند روز بعد اتفاقاً پسر قاضی القضاة را دیدم، گفت: «پدرم تو را می‌خواهد».

هر قدر عذر آوردم که نروم، نپذیرفت. ناچار با او به حضور قاضی القضاة رفتم.

در آنجا جمعی از مفتی‌ها و آن عالم مصری و افراد دیگری حضور داشتند. بعد از سلام و احوالپرسی با قاضی القضاة، او چگونگی آن مجلس را از من پرسید.

گفتم: «من چیزی ندیده‌ام و غیر از سکوتِ اهل مجلس و پراکنده شدنِ بدون خداحافظی، متوجه مطلب دیگری نشده‌ام».

آنهايي که در حضور قاضی القضاة بودند گفتند: «این مرد دروغ می‌گوید؛ چطور می‌شود که در یک مجلس در روز روشن، همه حاضرین ببینند و این اقا نبینند!»

قاضی القضاة گفت: «چون طالب علم است دروغ نمی‌گوید. شاید

آن حضرت فقط خود را برای منکرین وجودش جلوه‌گر ساخته باشد تا موجب رفع انکار ایشان شود، و چون مردمِ فارسی زبان این نواحی نیاکانشان شیعه بوده‌اند و از عقائد شیعه اعتقاد کمی به وجود امام عصر علیه السلام برای آنها باقی مانده است، ممکن است او هم ندیده باشد». اهل مجلس بعضی از روی اکراه و برخی بدون اکراه، سخن قاضی القضاة را تصدیق کردند، حتی بعضی مطلب او را تحسین نمودند.





به پدرتان بگویید: «ما بی‌صاحب لیستیم»

آقای شیخ حیدر علی مدرّس اصفهانی فرمود:

یکی از مواقعی که من به حضور مقدّس حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداه مشرّف شدم و آن مولا را نشناختم سالی بود که اصفهان بسیار سرد شد و نزدیک پنجاه روز آفتاب دیده نمی‌شد و مدام برف می‌بارید. سرما به حدّی بود که نه‌های جاری یخ بسته بودند.

آن وقتها من در مدرسه «باقریّه» (درب کوشک) حجره داشتم و حجره‌ام روی نهر واقع شده بود. مقابل حجره مثل کوه، برف و یخ جمع شده بود. از زیادی یخ و شدّت سرما راه تردّد از روستاها به شهر قطع شده و طلاب روستایی فوق‌العاده در مضیقه و سختی بودند.

روزی پدرم با کمال سختی به شهر آمد تا مرا به سیده (محلّی در اطراف اصفهان) نزد خودشان ببرد چون وسائل آسایش در آنجا فراهم بود.

اتفاقاً سرمای هوا و بارش برف بیشتر شد و مانع از رفتن گردید و

به دست آوردن خاکه ذغال هم برای اشخاصی که قبلاً تهیته نکرده بودند مشکل و بلکه غیر ممکن بود. از قضا نیمه شب نفت چراغ به آخر رسید و کرسی سرد شد. مدرسه هم از طلاب خالی بود، حتی خادم اول شب در مدرسه را بست و به خانه‌اش رفت. فقط یک طلبه طرف دیگر مدرسه در حجره‌اش خوابیده بود.

لذا پدرم شروع به تندی کرد که: «چقدر ما و خودت را به زحمت انداخته‌ای! فعلاً که درس و مباحثه‌ای در کار نیست چرا در مدرسه مانده‌ای و به منزل نمی‌آیی تا ما و خودت را به این سختی نیندازی؟» من جوابی غیر از سکوت و راز دل با خدا گفتن نداشتم. از شدت سرما خواب از چشم ما رفته بود و شب هم تقریباً از نیمه گذشته بود. ناگاه صدای در مدرسه بلند شد و کسی محکم آن را می‌کوبید. اعتنایی نکردیم. باز به شدت در زد.

ما با این حساب که اگر از زیر لحاف و پوستین بیرون بیاییم دیگر گرم نمی‌شویم از جواب دادن خودداری می‌کردیم. اما این بار چنان در را کوبید که تمام مدرسه به حرکت در آمد. خودم را مجبور دیدم که در را باز کنم.

برخاستم و وقتی در حجره را باز کردم دیدم به قدری برف آمده که از لبه دیواره ایوان بالاتر رفته است و طوری بود که وقتی پا را در برف می‌گذاشتیم تا زانو یا بالاتر فرو می‌رفت.

به هر زحمتی بود خودم را به دالان مدرسه رساندم و گفتم:

«کیستی؟ این وقت شب کسی در مدرسه نیست».

دیدم کسی مرا به اسم و مشخصات صدا زد و گفت: «شما را می‌خواهم».

بدنم لرزید و با خود گفتم: «این وقت شب و میهمان آشنا، آن هم کسی که مرا از پشت در بشناسد، باعث خجالت است».

در فکر عذری بودم که برای او بتراشم، شاید برود و رفع مزاحمت و خجالت شود. گفتم: «خادم در را بسته و به خانه رفته است، من هم نمی‌توانم در را باز کنم».

گفت: «پیا، از سوراخ بالای در این چاقو را بگیر و از فلان محل باز کن».

فوق‌العاده تعجب کردم! چون این رمز را غیر از دو سه نفر از اهل مدرسه کسی نمی‌دانست.

چاقو را گرفتم و در را باز کردم. دیدم چراغ برق جلو در مدرسه خاموش شده است اگر چه اول شب آن را روشن کرده بودند، در عین حال بیرون مدرسه روشن بود، من هم متوجه این موضوع نبودم.

خلاصه شخصی را دیدم در شکل شوفرها؛ یعنی کلاه تیماجی گوشه‌داری بر سر و چیزی مثل عینک روی چشم گذاشته بود، شال پشمی به دور گردن پیچیده و سینه‌اش را بسته بود، «کلیجه» قهوه‌ای رنگی که داخل آن پشمی بود به تن کرده و دستکش چرمی

در دست داشت. پاهای خود را هم با مچ پیچ محکم بسته بود. سلامی کردم. ایشان جواب سلام مرا بسیار خوب دادند. من دقت می‌کردم که از صدا ایشان را بشناسم و بفهمم کدامیک از آشنایان ماست که از تمام خصوصیات حال ما و مدرسه با اطلاع است. در این لحظات دستشان را پیش آوردند، دیدم از بند انگشت تا آخر دست دو قرانی‌های جدید سگه‌ای چیده شده است، آنها را در دست من گذاشتند و چاقویشان را گرفتند و فرمودند:

«فردا صبح خاکه برای شما می‌آورم، اعتقاد شما باید بیش از اینها باشد. به پدرتان بگویید، این قدر غرغر نکن، ما بی‌صاحب نیستیم.» اینجا دیگر بنده خوشحال شدم و تعارف را گرم گرفتم که: «بفرمایید... پدرم تقصیر ندارد، چون وسائل گرم کننده حتی نفت چراغ هم تمام شده بود [ایشان ناراحت بودند].»

فرمودند: «آن شمع گچی را که بر طاقچه بالای صندوقخانه است روشن کنید.»

عرض کردم: «آقا...! اینها چه پولی است؟»

فرمودند: «مال شماست، خرج کنید.»

در بین صحبت کردن متوجه شدم که برای رفتن عجله دارند. ضمناً زمانی که من با ایشان حرف می‌زدم اصلاً سرما را احساس نمی‌کردم.

خواستم در را ببندم، یادم آمد از نام شریفشان بپرسم؛ لذا در را

گشودم دیدم آن روشنایی که خصوصیات هر چیزی در آن دیده می‌شد به تاریکی تبدیل شده است، به دنبال جای پاهای شریفش می‌گشتم چون کسی که این همه وقت، پشت در، روی این برفها ایستاده باشد باید آثار قدمش در برف دیده شود، ولی مثل این که برفها سنگ بود و رد پا و آمد و شدی در آنها دیده نمی‌شد.

از طرفی چون ایستادن من طول کشیده بود، پدرم با وحشت مرا از در حجره صدا می‌زد که: «بیا... هر کس می‌خواهد باشد».

از دیدن آن شخص ناامید شدم و بار دیگر در را بستم و به حجره آمدم. دیدم ناراحتی پدرم بیشتر از قبل شده است و می‌گفت: «در این هوای سرد که زبان با لب و دهان یخ می‌کند با چه کسی صحبت می‌کردی؟»

اتفاقاً همین طور هم بود.

بعد از آمدن به اتاق، در طاقچه‌ای که فرموده بودند دست بردم، شمعی گچی را دیدم که دو سال پیش آنجا گذاشته بودم و به کلی از یادم رفته بود.

آن را آوردم و روشن کردم. پولها را هم روی کرسی ریختم و قضا را به پدرم گفتم. آن وقت حالی به من دست داد که شرحش گفتنی نیست. طوری بود که اصلاً احساس سرما نمی‌کردم و به همین منوال تا صبح بیدار بودم.

آن وقت پدرم برای تحقیق پشت درِ مدرسه رفتند، جای پای من

بود ولی اثری از جای پای آن حضرت نبود.

هنوز مشغول تعقیب نماز صبح بودیم که یکی از دوستان مقداری
ذغال و خاکه برای طلاب مدرسه فرستاد که تا پایان آن سرما و
زمستان کافی بود.

□



پایت را روی پای من بگذار

حاج ملا هاشم صلواتی سیده می فرمود:

در یکی از سفرهایی که به حج مشرف می شدم، شبی از قافله عقب ماندم و نتوانستم خودم را به آنها برسانم و در آن بیابان گم شدم. اگر چه صدای زنگ قافله را می شنیدم ولی قدرت نداشتم خودم را به آنها برسانم.

خلاصه در آن شب گرفتار خارهای مُغیلان^۶ هم شدم. لباسها و کفشهایم پاره شد و دست و پایم مجروح گردید و دیگر قدرت هیچ حرکتی را نداشتم. با هزار زحمت کنار بوته خاری دست از حیات شستم و بر زمین نشستم. از بس خون از پاهایم آمده بود خسته شده بودم و پاهایم حالت خشکیدگی پیدا کرده بودند.

از طرفی به خاطر عادت داشتن به اذکار و اوراد، مشغول خواندن

۶. خارهای مُغیلان: درخت صمغ عربی؛ خار شتر، که درختچه ای است با خارهای بی شمار.

«دعای غریق^۷» و سایر ادعیه شدم. تا نزدیک اذان صبح که ماه با نور کمی طلوع می‌کند و اندک روشنایی در بیابان ظاهر می‌شود در همان حال بودم.

در این هنگام صدای شم اسبی به گوشم خورد و گمان کردم یکی از عربهای بدوی است که به قصد قتل و اسارت و سرقت اموال بازماندگان قافله آمده است. از ترس سکوت کردم و زیر همان بوته خار خودم را از سوار مخفی می‌کردم اما او بالای سرم آمد و به زبان عربی فرمود: «حاجی قم» (بلند شو).

من از ترس جواب نمی‌دادم. او سر نیزه را به کف پایم گذاشت و به زبان فارسی فرمود: «هاشم... برخیز!»

سرم را بلند کردم و سلام گفتم، ایشان جواب سلام مرا دادند و فرمودند: «چرا خوابیده‌ای؟ چه دکری می‌گفتی؟»

جریان را کاملاً برای او شرح دادم.

فرمود: «برخیز تا برویم».

عرض کردم: «مولانا... من مانده‌ام و پاهایم به قدری از خارها مجروح شده که قدرت بر حرکت ندارم».

فرمود: «باکی نیست، زخم‌هایت هم خوب شده است».

به سختی حرکت کردم و یکی دو قدم با پای برهنه راه رفتم.

فرمودند: «بیا پشت سر من سوار شو».

۷. نام دعایی است که در زمان غیبت امام زمان علیه السلام خوانده می‌شود.

چون اسب، بلند و زمین صاف بود اظهار عجز نمودم.
 فرمود: «پایت را بر روی رکاب و پای من بگذار و سوار شو».
 پا بر رکاب گذاشتم و دستش را گرفتم، از تماس دستش لذتی
 احساس کردم که دردهای گذشته را از یادم برد و از عبایش بوی
 عطری استشمام نمودم که دلم زنده شد؛ اما خیال کردم یکی از حجاج
 ایرانی است که با من رفیق سفر بوده است، چون بیشتر صحبت
 ایشان از خصوصیات راه و حالات بعضی از مسافران بود.
 در این هنگام آثار طلوع فجر ظاهر شد. فرمود: «این چراغی که در
 مقابل مشاهده می‌کنی منزل حاجیها و رفقای شماست».
 اسم صاحب قهوه‌خانه را هم فرمود و ادامه داد: «نزدیک قهوه‌خانه
 آبی هست، دست و پایت را بشوی و جامه‌ات را از تن بیرون بیاور و
 نمازت را بخوان و همین جا باش تا همراهانت را ببینی».
 پیاده شدم و دست بر زانوهایم گذاشتم تا ببینم آثار خستگی و
 جراحت هنوز باقی است و حالم بهتر شده یا نه و دیگر از سوار غافل
 ماندم. وقتی متوجه‌ش شدم اثری از او ندیدم.
 به قهوه‌خانه آمدم و صاحب آن را به اسم صدا زدم، آن مرد تعجب
 کرد! من شرح جریان را برای او نقل کردم، او متأثر شد و گریه بسیاری
 کرد و خدمت‌های زیادی نسبت به من انجام داد. وقتی جامه‌ام را بیرون
 آوردم خون زیادی داشت؛ اما زخمی باقی نمانده بود فقط در جای آنها
 پوست سفیدی مثل زخم خوب شده، مانده بود.

عصر فردا کاروان حجّاج به آنجا رسیدند. همین که همراهان مرا دیدند از زنده بودن من تعجب زیادی کردند و گفتند: «ما همه یقین کردیم در این بیابانها مانده‌ای و به دست عربهای بدوی کشته شده‌ای.»

در این هنگام قهوه‌چی داستان آمدن مرا برای ایشان نقل کرد. وقتی آنها قصه رسیدنم را شنیدند توجه‌شان به حضرت بقیّة‌الله روح‌فدا، زیاد شد.





هم شفا دادند ؛ هم وسائل الدواج فراهم شد

شیخ باقر کاظمی رحمته الله فرمود:

در نجف شخصی به نام شیخ حسین آل رحیم زندگی می‌کرد که مردی پاک‌طینت و از مقدّسین و مشغول به تحصیل علم بود. ایشان به مرض سل مبتلا شد طوری که با سرفه کردن از سینه‌اش اخلاط و خون خارج می‌گردید. با همه این احوال در نهایت فقر و پریشانی بود و قوت روز خود را هم نداشت. غالب اوقات نزد اعراب بادیه‌نشین در حوالی نجف اشرف می‌رفت تا مقداری غذا - هر چند که جو باشد - به دست آورد. با وجود این دو مشکل، دلش به زنی از اهل نجف تمایل پیدا کرد؛ اما هر دفعه که به خواستگاری او می‌رفت، نزدیکان زن به خاطر فقرش جواب مثبت به او نمی‌دادند و همین خود علت دیگری بود که در همه و غم شدید قرار گیرد.

مدتی گذشت و چون مرض و فقر و ناامیدی از آن زن کار را بر او مشکل کرده بود تصمیم گرفت برنامه‌ای را که بین اهل نجف معروف

است انجام دهد، یعنی چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و متوسل به حضرت بقیةالله ارواحنا فداه بشود تا به مقصد برسد.

شیخ حسین می‌گوید: من چهل شب چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم. شب چهارشنبه آخر شد. آن شب تاریک و از شبهای زمستان بود. باد تندی می‌وزید و باران هم اندکی می‌بارید. من در دکه مسجد که نزدیک در است نشسته بودم، چون نمی‌شد داخل مسجد شوم، به خاطر خونی که از سینه‌ام می‌آمد و چیزی هم نداشتم که اخلاط سینه‌ام را در آن جمع کنم و انداختن آن هم که در مسجد جائز نبود. از طرفی چیزی نداشتم سرما را از من دفع کند؛ لذا دلم تنگ و غم و اندوهم زیاد گشت و دنیا پیش چشمم تاریک شد.

فکر می‌کردم: «شبها تمام شد و امشب شب آخر است، نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد. این همه رنج و مشقت دیدم، بار زحمت و ترس بر دوش کشیدم تا بتوانم چهل شب از نجف به مسجد کوفه بیایم، با همه این زحمات جز یأس و ناامیدی نتیجه‌ای نگرفتم.» در این کار خود تفکر می‌کردم در حالی که در مسجد احدی نبود.

از طرفی چون به خوردن قهوه عادت داشتم مقدار کمی با خودم از نجف آورده بودم و آتشی برای درست کردن آن روشن کرده بودم.

ناگاه شخصی از سمت در اول مسجد متوجه من شد. از دور که او را دیدم ناراحت شدم و با خود گفتم: «این شخص، عربی از اهالی اطراف مسجد است و دارد پیش من می‌آید تا قهوه بخورد، اگر آمد

خودم بی قهوه می مانم و در این شب تاریک ناراحتی و غصه ام زیادتر خواهد شد».

در این فکر بودم که به من رسید و سلام کرد. نام مرا برد و مقابلم نشست.

از این که اسم مرا می دانست تعجب کردم! گمان کردم او از آنهایی است که اطراف نجف هستند و من گاهی میهمانشان می شوم. از او سؤال کردم: «از کدام طایفه عرب هستی؟»

گفت: «از بعضی از آنهایم.» اسم هر کدام از طوائف عرب را که در اطراف نجف هستند بردم، گفت: «نه از آنها نیستم».

در اینجا ناراحت شدم و از روی تمسخر گفتم: «آری، تو از طری طره‌ای^۸».

با این حرف من تبسم کرد و گفت: «من از هر کجا باشم برای تو چه اهمیتی خواهد داشت؟»

بعد فرمود: «چه چیزی باعث شده که به اینجا آمده‌ای؟»

گفتم: «سؤال کردن از این مسائل هم به تو سودی نمی‌رساند».

گفت: «چه ضرری دارد که مرا خبر دهی؟»

از حسن اخلاق و شیرینی سخن او متعجب شدم و قلبم به او مایل شد و طوری شد که هر قدر صحبت می‌کرد محبتم به او زیادتر می‌گردید، لذا یک سبیل (یکی از دخانیات) ساختم و به او دادم.

گفت: «خودت بکش، من نمی‌کشم».

برایش یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم. گرفت و کمی از آن خورد و بعد فنجان را به من داد و گفت: «تو آن را بخور».

فنجان را گرفتم و آن را خوردم و متوجه نشدم تمام آن را نخورده است. خلاصه طوری بود که لحظه به لحظه محبتم به او زیادتر می‌شد.

به او گفتم: «ای برادر... امشب خدا تو را برای من فرستاده که مونس من باشی، حاضری با هم به حرم حضرت مسلم علیه السلام برویم و آنجا بنشینیم؟»

گفت: «حاضرم؛ حال جریان خودت را نقل کن».

گفتم: «ای برادر، واقع مطلب را برایت بگویم، من از روزی که خودم را شناختم به شدت فقیر و محتاج بوده‌ام و با این حال چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید و علاجش را نمی‌دانم. از طرفی عیال هم ندارم و دلم به زنی از اهل محله خودمان در نجف مایل شده، ولی چون دستم از مال و ثروت خالی است، گرفتنش برایم میسر نمی‌شود. این آخوندها مرا تشویق کردند و گفتند، «برای حوائج خود متوجه حضرت صاحب‌الزمان علیه السلام بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن؛ زیرا آن جناب را خواهی دید و حاجت را عنایت خواهد کرد.» این آخرین شب از شبهای چهارشنبه است و با وجود این همه زحمتی که کشیدم اصلاً چیزی ندیدم. این است علت

آمدنم به اینجا و حوائج من هم اینهاست».

در اینجا در حالی که غافل بودم فرمود: «سینه‌ات که عافیت یافت. اما آن زن، به همین زودی او را خواهی گرفت، و اما فقرت تا زمان مردن به حال خود باقی است».

در عین حال من متوجه این بیان و تفصیلات نشدم و به او گفتم: «به طرف مزار جناب مسلم علیه السلام برویم؟»

گفت: «برخیز».

برخاستم و ایشان جلوی من به راه افتاد. وقتی وارد مسجد شدیم گفت: «آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد را نخوانیم؟»

گفتم: «چرا».

او نزدیک شاخص (سنگی که میان مسجد است) و من پشت سرش با فاصله‌ای ایستادم. تکبیرة الإحرام را گفتم و مشغول خواندن سوره حمد شدم، ناگاه قرائت فاتحة او را شنیدم، طوری بود که هرگز از احدی چنین قرائتی را نشنیده بودم. از حُسن قرائتش با خود گفتم: «نکند او حضرت صاحب الزمان علیه السلام باشد!» و کلماتی شنیدم که به این مطلب گواهی می‌داد.

تا این فکر در ذهنم افتاد به سوی او نظری انداختم؛ اما در حالی که آن جناب مشغول نماز بود دیدم نور عظیمی حضرتش را احاطه نمود و همان نور مانع شد من شخص شریفش را ببینم.

همه اینها وقتی بود که من مشغول نماز بودم و قرائت حضرت را

می‌شنیدم و بدنم داشت می‌لرزید؛ اما از بیم ایشان نتوانستم نماز را قطع کنم.

به هر صورتی که بود نماز را تمام کردم.

در این هنگام دیدم نور مبارک حضرت از زمین به طرف آسمان بالا می‌رود.

مشغول گریه و زاری و عذرخواهی از بی ادبی خودم که در مسجد با ایشان داشتم شدم و عرض کردم: «آقا جان! وعده شما راست است؛ شما به من وعده دادید با هم به قبر مسلم رضی الله عنه برویم».

در اینجا دیدم آن نور متوجه قبر مسلم رضی الله عنه شد. من هم به دنبالش به راه افتادم تا وارد حرم حضرت مسلم رضی الله عنه گردیدم و توقف کرد و پیوسته به همین حالت بود و من مشغول گریه و ندبه بودم تا وقتی که فجر طالع شد و آن نور عروج کرد.

صبح، متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمودند: «اما سینه‌ات که شفا یافت.» و دیدم سینه‌ام سالم است و ابدأ سرفه نمی‌کنم. یک هفته هم طول نکشید که اسباب ازدواج با آن دختر «مِنْ حَيْثُ لَا اِخْتِسَابٌ»^۹ (از جایی که گمان نداشتیم) فراهم شد و فقر هم همان طوری که آن جناب فرمودند به حال خود باقی است؛ و الحمد لله.

□

۹. اشاره به آیه ۲ سوره «طلاق» که می‌فرماید: «هر کس تقوای الهی را رعایت کند خدای تعالی از جایی که گمانش را ندارد به او روزی عنایت می‌کند».



همیشه از امام زمان علیه السلام کمک بخواهید!

اسماعیل خان نوایی نقل کرد:

مادری داشتم که در کمالات و حالات معنوی از اکثر زنان این زمان ممتاز بود و اوقات خود را در طاعات و عبادات بدنی صرف می‌کرد، گناه و معصیتی مرتکب نمی‌شد و از زندهای صالحه عصر خود محسوب می‌گردید و بلکه کم‌نظیر بود.

مادربزرگم (والده او) نیز زنی صالحه بود و از نظر مالی وضعیتی خوبی داشت به حدی که مستطیع شد و عازم حج بیت‌الله الحرام گردید. مادر مرا هم - با این‌که در اول تکلیف یعنی ده ساله بود - از ثروت خودش مستطیع کرد و با خود برد و به سلامتی از حج مراجعت کردند.

مادرم می‌گفت:

پس از ورود به میقات و احرام عمره تمتع و داخل شدن به مکه معظمه، وقت طواف تنگ شد، طوری که اگر تأخیری صورت می‌گرفت

وقوف^{۱۰} اختیاری عرفه از دست می‌رفت و به وقوف اضطراری تبدیل می‌شد، به همین جهت حجاج مضطرب بودند تا طواف و سعی صفا و مروه را تمام کنند. از طرفی تعداد آنها در آن سال از سالهای دیگر بیشتر بود؛ لذا والده و من و جمعی از زنان همسفر، راهنمایی برای آموزش حج گرفتیم و با عجله تمام به قصد طواف و سعی خارج شدیم، با حالتی که از اضطراب گویا قیامت بر پا شده است؛ همان طوری که خداوند تعالی بعضی از حالات آن روز را فرموده: «يَوْمَ تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ^{۱۱}» (در آن روز، مادر، بچه شیرخواره خود را فراموش می‌کند).

وقتی والده و دیگر همراهان مشغول انجام وظائف خود بودند، به کلی مرا فراموش کردند. در اثنای راه ناگاه متوجه شدم که با آنها نیستم و از ایشان جدا شده‌ام.

هر قدر دویدم و فریاد زدم، کسی از آنها را پیدا نکردم و مردم هم چون به کار خود مشغول بودند به هیچ وجه به من اعتنایی نداشتند. ازدحام جمعیت مانع از حرکت و جست‌وجو می‌شد.

از طرفی چون همه یک شکل لباس پوشیده بودند نمی‌توانستم از این طریق هم به جایی برسم. راه را نمی‌دانستم و کیفیت اعمال را هم بدون راهنما نیاموخته بودم و تصور می‌کردم که ترک طواف در آن

۱۰. وقوف: یکی از کارهای واجب حج.

۱۱. سوره «حج» آیه ۲.

وقت، باعث فوت کلّ حجّ در آن سال می‌شود و باید این مسیر پر خطر و پر زحمت را دوباره طی کنم و یا تا سال آینده در آنجا بمانم.

به هر حال نزدیک بود عقل از سرم برود و نفس در گلویم حبس شود و بمیرم. بالأخره چون دیدم فریاد و گریه فائده‌ای ندارد خودم را از مسیر عبور مردم به کناری رساندم تا لااقلّ از فشار حجّاج محفوظ بمانم و در گوشه‌ای مأیوس و ناامید توقف کردم.

در آنجا به انوار مقدّسه و ارواح معصومین علیهم‌السلام متوسّل شدم و عرض می‌کردم: «یا صاحب‌الزمان علیه‌السلام ادرکنی!» و سر را بر زانو نهادم. ناگاه بعد از توسّل به امام عصر علیه‌السلام و سر بر زانو گذاشتن، صدایی شنیدم که کسی مرا به اسم خودم می‌خواند، وقتی سر برداشتم جوانی نورانی را با لباس احرام نزد خود دیدم، فرمود: «برخیز بیا و طواف کن».

گفتم: «شما از طرف والدهام آمده‌اید؟»

فرمود: «نه».

گفتم: «پس چطور بیایم! من اعمال طواف را بلد نیستم. تازه... به

تنهایی نمی‌توانم خودم را از جمعیت حفظ کنم».

فرمود: «اینها با من؛ هر جا که من رفتم بیا و هر کاری که من

می‌کنم بکن؛ ترس و جرأت داشته باش!»

با این گفته، غضه‌ام از بین رفت و قلب و اعضایم قوتی گرفتند،

برخاستم و با آن جوان به راه افتادم. چیزهای عجیبی از ایشان دیدم،

گویا به هر طرف که رو می آورد مردم بی اختیار راه را باز می کردند و به کناری می رفتند، به شکلی که با این همه جمعیت من اصلاً احساس فشاری نمی کردم تا بالأخره وارد مسجدالحرام شدیم و به محل طواف رسیدیم. جوان به من رو کرد و فرمود: «نیت طواف کن.» و به راه افتاد. مردم اینجا هم بی اختیار راه می دادند. آن جوان دور خورد تا به حَجْر الْأَسْوَد رسید. حَجْر را بوسید و به من نیز اشاره فرمود: «حجر را ببوس.» من هم آن را بوسیدم.

بعد از این که حجر را بوسیدم او روانه شد تا به جای اول رسید و توقف کرد و اشاره فرمود که: «نیت را تجدید کن.» و دوباره حجر الْأَسْوَد را بوسید.

همین طور تا هفت دور طواف را تمام کرد و در هر بار حجر را می بوسید و به من می فرمود ببوسم. و معمولاً این سعادت برای همه کس میسر نمی شود؛ مخصوصاً اگر بخواهد بدون مزاحمت و فشار باشد.

به هر حال برای نماز طواف به مقام حضرت ابراهیم علیه السلام رفتند و من هم با ایشان بودم. پس از نماز فرمودند: «برنامه طواف دیگر تمام شد.»

من به خاطر تشکر و قدردانی چند تومان طلایی که با خود داشتم بیرون آوردم و با عذرخواهی تمام نزد ایشان گذاشتم که قبول کنند. اشاره فرمودند: «بردار.»

از این که تعدادشان کم بود معذرت خواستم.

فرمودند: «برای دنیا این کار را نکرده‌ام.» بعد به سمتی اشاره نمودند و فرمودند: «مادر و همراهانت آنجا هستند، به آنها ملحق شو.» وقتی متوجه آن طرف شدم و دوباره به سمت ایشان نظر انداختم کسی را ندیدم. با سرعت خودم را به همراهان رساندم، دیدم آنها نگران ایستاده‌اند. وقتی مادرم مرا دید خوشحال شد و از حالم پرسید، واقعه را نقل کردم. همه تعجب کردند به خصوص این که در هر دور حجرالأسود را بوسیده‌ام و احساس فشار و مزاحمت نکرده‌ام. و این که نام خود را از آن شخص شنیده‌ام.

از راهنمایی که با ایشان بود پرسیدند: «آیا این شخص را می‌شناسی؟ و آیا از جمله راهنماهای اینجاست؟»

گفت: «این شخص که می‌گوید از جمله این راهنماها و آدمها نیست؛ بلکه او کسی است که پس از یأس و ناامیدی دست امید به دامن او زده شده است.»

همگی نظر او را تحسین کردند. خودم هم بعد از دقت و توجه به مشخصات قضیه یقین کردم که او آقایم امام زمان علیه السلام بوده است.

□

● ۹

هیچ ولت تشنه نمی‌شد

عالم زاهد، آقا سید محمد خلخالی فرمودند:

سیدی جلیل که صاحب ورع و تقوی و از پیرمردهای نجف اشرف بود با من رفاقتی داشت. ایشان منزوی بود و زیاد با دیگران مخلوط نمی‌شد. شبی او را به منزل خود دعوت کردم تا با هم مأنوس باشیم. ایشان هم تشریف آوردند. فردای آن شب را هم نگذاشتم بروند و تا غروب که یک شبانه روز می‌شد در منزل ما تشریف داشتند.

فصل تابستان بود و هوا گرم که قهراً انسان تشنه می‌شود، ما هم تشنه می‌شدیم و از مایعات خنک برای رفع عطش می‌نوشتیم؛ اما آن سید جلیل بر خلاف ما هیچ اظهار عطش نمی‌کرد و هر چه را به ایشان تعارف می‌کردیم مقداری از روی تفتن می‌نوشتید، به همین جهت من عرض کردم: «آقا... شما در این یک شبانه روز چرا اظهار عطش و تشنگی نمی‌کنید؟»

فرمودند: «من تشنه نشدم».

متحیر ماندم. تا این که ده دوازده روز بعد با ایشان به کوفه رفتیم، دیدم آن سید جلیل هیچ تشنه نمی شود.

روز آخر که خیال برگشتن به نجف اشرف را داشتیم اصرار زیادی کردم که: «چرا شما تشنه نمی شوید؟ باید بدانم که اگر دارویی برای رفع عطش پیدا نموده‌اید و استعمال می کنید به من هم یاد بدهید تا کمتر آب بخورم.» و خلاصه اصرار زیادی کردم؛ اما ایشان از گفتن سر باز می زدند.

پس از آن همه اصرار فرمودند: «بیا کنار شط برویم و قدم بزنیم».

با هم کنار شط رفتیم، ایشان در حین قدم زدن فرمودند:

چهل شب چهارشنبه - همان طوری که برنامه معمول علماء و صلحاء و عباد نجف اشرف است - به نیت تشرّف به حضور ولی عصر علیه السلام به مسجد سهله می رفتیم. یک اربعین تمام شد و اثری ندیدم؛ لذا مأیوس شدم و بعد از آن با کمال نومیدی متفرّقه می رفتیم.

شبهای چهارشنبه که مشرف شدم، هنگام برگشتن مقداری از شب گذشته بود و آبی که خادم مسجد برای زوّار تهیه می کرد تمام شده بود. خیلی تشنه شدم شب هم تاریک بود، با همه اینها رو به مسجد کوفه گذاشتم و چون مرکبی هم پیدا نمی شد، تاریکی شب و وحشت از دزد و راهزن از یک طرف، و زحمت پیاده روی و پیری از طرف دیگر، این دو، دست به دست هم دادند و با تشنگی و عطش مرا از پا در آوردند. لذا بین راه نشستیم و به آن

عین الحیاة (چشمه آب حیات) متوسل شدم و عرضه داشتم: «یا حجة بن الحسن أدركنی!»

ناگاه دیدم عربی مقابل من ایستاده و سلام کرد و به زبان عربی متداول در نجف اشرف فرمود: «مِنْ مَسْجِدِ السَّهْلَةِ تَجِي سَيِّدَنَا، تَرِيدُ تَرُوحَ بِالْمَسْجِدِ الْكُوفَةِ؟» (از مسجد سهله آمده‌ای و می‌خواهی به مسجد کوفه بروی؟)

با کمال بی‌حالی و ضعف عرض کردم: «بلی».

فرمود: «قم» (برخیز). و دست مرا گرفت و از جایم بلند کرد. عرض کردم: «أنا عطشان؛ ما أقدر أمشي.» (من تشنه هستم و نمی‌توانم راه بروم).

فرمود: «خُذْ هَذِهِ الثَّمَرَاتِ.» (این خرماها را بگیر).

سه دانه خرما به من داد و فرمود: «اینها را بخور.»

من تعجب کردم و با خود گفتم: «خرما خوردن با عطش چه مناسبتی دارد!»

ایشان به اصرار فرمود: «خُذْ أَكُلْ.» (بگیر و بخور).

من ترسیدم که تمزّد کنم، با خود گفتم: «هر چه امشب به سرم بیاید خیر است.»

یکی از آن خرماها را به دهان گذاشتم دیدم بسیار معطر است و چون از گلویم پایین رفت انبساط و انشراح قلبی به من دست داد که گفتمی نیست و فوراً عطش و التهابم کم شد.

دومی را خوردم، دیدم عطرش از اولی زیادتر و انشراح قلب و خنکی آن بیشتر است. تا این که سه دانه خرما را خوردم، دیدم عطشم کاملاً رفع شد. عجیبتر آن که خرماها هسته نداشتند و تا آن وقت چنان خرمایی ندیده و نخورده بودم. بعد هم با او به راه افتادم و چند قدمی برداشتیم.

فرمود: «هذا المسجد». (این مسجد کوفه است).

من متوجه در مسجد شدم، دیدم مسجد شریف کوفه است و از طرفی ملتفت پهلویم شدم با کمال تعجب دیدم آن مرد عرب نیست. و از آن وقت تا کنون تشنه نشده‌ام. معلوم می‌شود مرد عرب خود آن سرور و یا یکی از ملازمین درگاه حضرتش بوده است.





امام زمان علیه السلام و نجات از طوفان

آقای شیخ علی یزدی حائری فرموده‌اند:

در سال معروف به «غریقیه» که نزدیک پانصد نفر از زوّار امیرالمؤمنین علیه السلام در مسیر کربلا به نجف برای درک زیارت روز مبعث، در شطّ کوفه غرق شدند من هم با عیال و اثاثیه زیادی که به همراه داشتم با عموی خود - حاج عبدالحسین - از کربلای معلی خارج شدیم و تا نزدیک سدّی که به دستور مرحوم «حاج عبدالحسین شیخ‌العراقین» بنا شده بود رفتیم.

ناگاه هوا دگرگون شد و بادهای تند وزیدن گرفت و گرد و خاکی ایجاد شد، ابرهای قطعه قطعه در هوا نمایان گردیدند و همدیگر را گرفتند و متراکم شدند. رفته رفته نم‌باران شروع شد تا این‌که شدت باران زیاد شد و به تگرگ مبدل گردید. هر دانه تگرگی که از آسمان می‌آمد به اندازه نارنج کوچک و گردوی بزرگی بود.

وضعیت ما وخیم و دنیا بر ما تنگ شد و بلا نازل گردید. یقین

کردیم که هلاک خواهیم شد. بسیاری از چهارپایان از آن تگرگ دستخوش هلاکت گردیدند و مردم همه مضطرب شدند. بعضی از آن تگرگها که بر سر افراد می خورد آنها را به هلاکت می رساند. بعضی از مردم هم منتظر بودند که تا چه وقت تگرگ به سرشان اصابت کند. عده‌ای هم مثل دیوانگان از این طرف به آن طرف می دویدند به امید آن که از این مهلکه جان سالم به در برند.

سرما به حدی شدید شد که دست و پای همه مثل چوب خشک گردید و چهارپایان از حرکت باز ماندند. به عمویم گفتم: «کاری کن که به مرکز سلیمانیه برسیم. به جایی که قایقها توقف می کنند برو و صاحبان آنها را خبر کن، شاید بیایند و ما را حمل کنند و از هلاکت رها شویم».

عمویم - حاج عبدالحسین - به هر کیفیتی بود خود را به سلیمانیه رساند، اما در آنجا نه قایقی دیده بود و نه قایقرانی. همان جا ناامید ماند و حتی قادر بر مراجعت نبود که خودش را به ما برساند و از کیفیت ماجرا خبر دهد.

به هر حال بالهای مرگ نزدیک سر ما پهن شده بود و چنگال خود را به ما نشان می داد. در همین اثناء من به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه رو آوردم و به ایشان متوسل شدم.

ناگاه دیدم قایقی در آب و نزدیک ما ظاهر شد، سیدی داخل آن بود که به گمانم رسید از اهالی کربلا باشد. ایشان با صدای بلند و به

فارسی صدا زد: «این حاج شیخ خودمان است».

بعد هم با ما تعارف نمود و دستور فرمود که من و عیالات وارد قایق شویم.

دستور آن سید جلیل را اطاعت نمودم و هر طور بود خودم را با ائاثیه و عیال و اطفال به او رساندم. ایشان هم حرکت کردند تا این که ما را به سلیمانیه رساندند.

و گذشت بر زوآر آنچه که گذشت؛ یعنی حدود پانصد نفر از آنها به سبب آن تگرگها از دار دنیا رفتند. من هم متوجه توشل و استغاثه خود نشدم مگر بعد از مدت مدیدی که از این قضیه گذشته بود و دانستم آن سید، همان بزرگوار ارواح العالمین له الفداء بوده است.

□



فدر دالی امام زمان علیه السلام از کسی که خمس اموالش را می‌داد

حاج علی بغدادی ایده الله تعالی می‌گوید:

هشتاد تومان سهم امام علیه السلام به ذمه‌ام آمد. به نجف رفتم و بیست تومان آن را به جناب «شیخ مرتضی انصاری» و بیست تومان به جناب «شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی» و بیست تومان به جناب «شیخ محمد حسن شروقی» دادم و بیست تومان هم به ذمه‌ام باقی ماند و قصد داشتم در مراجعت، آنها را به جناب «شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین» پرداخت کنم.

وقتی به بغداد برگشتم دوست داشتم در ادای آنچه به ذمه‌ام باقی بود عجله کنم. روز پنج شنبه به زیارت کاظمین علیهم السلام مشرف شدم، پس از زیارت خدمت جناب شیخ سید رسیدم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و وعده کردم باقی را بعد از فروش بعضی از اجناس به تدریج، طبق حواله ایشان پرداخت کنم، و عصر آن روز تصمیم به مراجعت گرفتم. جناب شیخ از من خواست که بمانم. عرض کردم: «باید مزد

کارگرهای کارگاه شعربافی ام (کارگاه بافندگی مو) را بدهم.» چون برنامه من این بود که مزد هفته را شب جمعه می‌دادم؛ لذا از کاظمین به طرف بغداد برگشتم.

وقتی تقریباً ثلث راه را طی کردم سید جلیلی را دیدم که از طرف بغداد رو به من می‌آید، همین که نزدیک شدم سلام کرد و دستهای خود را برای مصافحه و معانقه باز نمود و فرمود: «اهلاً و سهلاً». و مرا در بغل گرفت.

معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم. ایشان عمامه سبز روشنی به سر داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود. ایستاد و فرمود: «حاجی علی... خیر است، به کجا می‌روی؟»

گفتم: «کاظمین علیه السلام را زیارت کردم و به بغداد برمی‌گردم.»

فرمود: «امشب شب جمعه است، برگرد.»

گفتم: «سیدی... نمی‌توانم.»

فرمود: «چرا می‌توانی، برگرد تا برای تو شهادت دهم که از موالیان جدم امیرالمؤمنین علیه السلام و از دوستان مایی، و شیخ نیز شهادت دهد، زیرا خدای تعالی امر فرموده که، دو شاهد بگیرید.»

این مطلب اشاره به چیزی بود که من در ذهنم داشتم؛ یعنی می‌خواستم از جناب شیخ خواهش کنم نوشته‌ای به من بدهد مبنی بر این که من از موالیان اهل بیتم و آن را در کفن خود بگذارم.

گفتم: «تو از کجا این موضوع را می‌دانی و چطور شهادت

می‌دهی؟»

فرمود: «کسی که حقش را به او می‌رسانند، چطور آن رساننده را

نشناسد؟»

گفتم: «چه حقی؟»

فرمود: «آن چیزی که به وکیل من رساندی.»

گفتم: «وکیل شما کیست؟»

فرمود: «شیخ محمد حسن.»

گفتم: «ایشان وکیل شماست؟»

فرمود: «بله وکیل من است.»

حاج علی بغدادی می‌گوید:

به ذهنم خطور کرد: «از کجا این سید جلیل مرا به اسم خواند، با

این‌که من او را نمی‌شناسم؟» بعد با خود گفتم: «شاید او مرا می‌شناسد

و من ایشان را فراموش کرده‌ام.» باز با خود گفتم: «لابد این سید سهم

سادات می‌خواهد؛ اما من دوست دارم از سهم امام علیه السلام مبلغی به او

بدهم.» لذا گفتم:

«مولای من! نزد من از حق شما (سهم امام علیه السلام) چیزی مانده بود

درباره آن به جناب شیخ محمد حسن رجوع کردم، به خاطر آن‌که

حقتان را به اذن او ادا کرده باشم.»

ایشان در چهره من تبسمی کرد و فرمود: «آری، بخشی از حق ما

را به وکلایمان در نجف اشرف رساندی.»

گفتم: «آیا آنچه ادا کردم، قبول شده است؟»
فرمود: «آری».

در خاطرم گذشت: «این سید منظورش آن است که علمای اعلام
در گرفتن حقوق سادات وکیلند.» و مرا غفلت گرفته بود.
آن‌گاه فرمود: «برگرد و جذم را زیارت کن».

من هم برگشتم در حالی که دست راست او در دست چپ من بود.
همین که به راه افتادیم، دیدم در طرف راست ما نهر آب سفید و
صافی جاری است و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره - با
این‌که فصل آنها نبود - بالای سر ما سایه انداخته است.

عرض کردم: «این نهر و درختها چیست؟»

فرمود: «هر کس از موالیان که ما و جذمان را زیارت کند اینها با
اوست».

گفتم: «می‌خواهم سوآلی کنم».

فرمود: «پپرس».

گفتم: «روزی نزد مرحوم «شیخ عبدالرزاق مدرّس» رفتم، شنیدم
که می‌گفت، «کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها را به
عبادت به سر برد و چهل حجّ و چهل عمره به جا آورد و میان صفا و
مروه بمیرد اما از موالیان و دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد، برای او
فائده‌ای ندارد؛ نظرتان چیست؟»

فرمود: «آری و الله، دست او خالی است!»

سپس از حال یکی از خویشان خودم پرسیدم که: «آیا او از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام است؟»

فرمود: «آری او و هر که متعلق به توست، موالی امیرالمؤمنین علیه السلام است.»

عرض کردم: «سیدنا، مسأله‌ای دارم.»

فرمود: «پرس.»

گفتم: «روضه خوانهای امام حسین علیه السلام می‌خوانند که، «سلیمان أغمش نزد شخصی آمد و درباره زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام از او سؤال کرد، آن شخص گفت بدعت است. شب، آن شخص در عالم رؤیا هودجی را میان زمین و آسمان دید سؤال کرد در آن هودج کیست؟ گفتند، فاطمه زهرا علیه السلام و خدیجه کبری علیه السلام، گفت، به کجا می‌روند؟ گفتند، برای زیارت امام حسین علیه السلام در امشب که شب جمعه است، می‌روند. همچنین دید رقعه‌هایی از هودج می‌ریزد و در آنها نوشته است «أمانٌ مِنَ النَّارِ لِزُؤَارِ الْحُسَيْنِ فِي لَيْلَةِ الْجُمُعَةِ؛ أمانٌ مِنَ النَّارِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (این برگه، امان نامه‌ای است در روز قیامت برای کسانی که امام حسین علیه السلام را شبهای جمعه زیارت کنند) حال آیا این حدیث صحیح است؟»

فرمود: «آری، راست و درست است.»

گفتم: «سیدنا صحیح است که می‌گویند، «هر کس امام حسین علیه السلام

را در شب جمعه زیارت کند، این زیارت برگی امان از آتش است؟»

فرمود: «آری و الله.» و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریست.

گفتم: «سیدنا، مسأله.»

فرمود: «پرس.»

عرض کردم: «سال ۱۲۶۹ حضرت رضاعلی علیه السلام را زیارت کردیم. در «دژود» (از بخشهای خراسان) یکی از عربهای «شروقیه» را که از بادیه‌نشینان طرف شرق نجف اشرف هستند ملاقات کردیم و او را ضیافت نمودیم، از او پرسیدیم، شهر حضرت رضاعلی علیه السلام چطور است؟ گفت، بهشت است؛ امروز پانزده روز است که من از مال مولایم حضرت علی بن موسی الرضاعلی علیه السلام خورده‌ام؛ مگر منکر و نکیر می‌توانند در قبر نزد من بیایند؟ گوشت و خون من از غذای آن حضرت در میهمانخانه روییده است، آیا این صحیح است؟ یعنی حضرت علی بن موسی الرضاعلی علیه السلام می‌آیند و او را از آن گردنه خلاص می‌کنند؟»

فرمود: «آری و الله، جذم ضامن است.»

گفتم: «سیدنا، مسأله کوچکی است می‌خواهم بپرسم.»

فرمودند: «پرس.»

گفتم: «آیا زیارت حضرت رضاعلی علیه السلام از من قبول است؟»

فرمودند: «ان شاء الله قبول است.»

عرض کردم: «سیدنا، مسأله.»

فرمودند: «پرس.»

عرض کردم: «حاجی محمد حسین بزّازباشی پسر مرحوم حاج احمد آیا زیارتش قبول است؟» ایشان با من در سفر مشهد رفیق و شریک در مخارج راه بود.

فرمود: «عبد صالح زیارتش قبول است».

گفتم: «سیدنا، مسأله».

فرمود: «بسم الله».

گفتم: «فلانی که از اهل بغداد و همسفر ما بود آیا زیارتش قبول است؟»

ایشان ساکت شدند.

گفتم: «سیدنا، مسأله».

فرمودند: «بسم الله».

عرض کردم: «این سؤال مرا شنیدید یا نه؟ آیا زیارت او قبول است؟»

باز جوابی ندادند.

حاج علی نقل کرد: اینها چند نفر از ثروتمندان بغداد بودند که در این سفر پیوسته به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص یعنی حاج محمد حسین، مادر خود را کشته بود.

در اینجا به موضعی که جاژه وسیعی داشت رسیدیم. دو طرف آن باغ و این مسیر روبه‌روی کاظمین علیه السلام است. قسمتی از این جاژه که به باغها متصل است و در طرف راست قرار دارد مربوط به بعضی از ایتام

و سادات بود که حکومت به زور آن را گرفته و در جاژه داخل کرده بود؛ لذا اهل تقوی و ورع که ساکن بغداد و کاظمین بودند همیشه از راه رفتن در آن قطعه زمین کناره می‌گرفتند؛ اما دیدم این سید بزرگوار در آن قطعه راه می‌رود، گفتم:

«مولای من! این محل مال بعضی از ایتام سادات است و تصرف در آن جائز نیست».

فرمود: «این موضع مال جدم امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریه او و اولاد ماست؛ لذا برای موالیان و دوستان ما تصرف در آن حلال است».

نزدیک آن قطعه در طرف راست باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزا هادی می‌گفتند و از ثروتمندان معروف عجم و در بغداد ساکن بود، گفتم: «سیدنا راست است که می‌گویند، زمین باغ حاج میرزا هادی مال موسی بن جعفر علیه السلام است؟»

فرمود: «چه کار داری!» و از جواب خودداری نمود.

در این هنگام به جوی آبی که از رود دجله برای مزارع و باغهای آن حدود کشیده‌اند رسیدیم. این نهر از جاژه می‌گذرد و از آنجا جاژه دو راه به سمت شهر می‌شود: یکی راه سلطانی است و دیگری راه سادات. آن جناب به راه سادات میل نمود.

گفتم: «بیا از این راه (راه سلطانی) برویم».

فرمود: «نه، از همین راه خودمان می‌رویم».

آمدیم و چند قدمی نرفته بودیم که خودم را در صحن مقدس نزد

کفشداری دیدم در حالی که هیچ کوچه و بازاری مشاهده نکرده بودم. از طرف «باب‌المراد» که سمت مشرق و طرف پایین پاست داخل ایوان شدیم. ایشان در رواق مطهر معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد شد و کنار درِ حرم ایستاد. به من فرمود: «زیارت بخوان».

عرض کردم: «من سواد ندارم».

فرمود: «من برای تو بخوانم؟»

عرض کردم: «آری».

فرمود: «أَدْخُلْ يَا اللَّهُ؛ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا اميرالمؤمنين.» و همچنین سلام بر همه ائمه نمود تا به حضرت عسکری علیه السلام رسید و فرمود: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا مُحَمَّدٍ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِيَّ». آن‌گاه به من رو کرد و فرمود: «آیا امام زمان خود را می‌شناسی؟»

عرض کردم: «چرا نشناسم!»

فرمود: «بر امام زمانت سلام کن».

عرضه داشتم: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا ابْنَ الْحَسَنِ».

تبسم نمود و فرمود: «و عَلَيْكَ السَّلَامُ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ».

داخل حرم مطهر شدیم و ضریح مقدس را چسبیدیم و بوسیدیم،

بعد به من فرمود: «زیارت بخوان».

دوباره گفتم: «من سواد ندارم».

فرمود: «برایت زیارت بخوانم؟»

عرض کردم: «آری».

فرمود: «کدام زیارت را می‌خوانی؟»

گفتم: «هر زیارتی که افضل است مرا به آن زیارت دهید».

ایشان فرمود: «زیارت آمین‌الله افضل است.» و بعد به خواندن

مشغول شد و فرمود: «السَّلامُ عَلَیْکَما یا أَمِینَی اللهُ فی أَرْضِهِ و حُجَّتَیْهِ
علی عِباده.» تا آخر.

در همین وقت چراغهای حرم را روشن کردند، دیدم شمعها روشن
است ولی حرم مطهر به نور دیگری مانند نور آفتاب روشن و منور
است طوری که شمعها مثل چراغی بودند که روز در آفتاب روشن کنند،
و مرا چنان غفلت گرفته بود که هیچ متوجه نمی‌شدم.

وقتی زیارت تمام شد از سمت پایین پا به پشت سر آمدند و در
طرف شرقی ایستادند و فرمودند: «آیا جَدِّمَ حَسینَ علیه السلام را زیارت
می‌کنی؟»

عرض کردم: «آری زیارت می‌کنم، شب جمعه است».

زیارت وارث را خواندند و در همین وقت مؤذنها از اذان مغرب فارغ
شدند.

ایشان به من فرمودند: «به جماعت ملحق شو و نماز بخوان.» بعد
هم به مسجد پشت سر حرم مطهر که جماعت در آنجا منعقد بود
تشریف آوردند و خودشان فرادی در طرف راست امام جماعت و به

ردیف او ایستادند.

من وارد صف اول شدم و مکانی پیدا کردم.

بعد از نماز آن سید بزرگوار را ندیدم. از مسجد بیرون آمدم و در حرم جست‌وجو کردم؛ اما باز او را ندیدم. قصد داشتم ایشان را ملاقات نمایم و چند قرانی پول بدهم و شب نزد خودم نگه دارم که میهمان من باشد. ناگاه به خاطرم آمد: «این سید که بود؟»

و آیات معجزات گذشته را متوجه شدم؛ از جمله این که من دستور او را در مراجعت به کاظمین علیهم‌السلام اطاعت کردم با آن که در بغداد کار مهمی داشتم. و این که مرا به اسم صدا زد، با این که او را تا به حال ندیده بودم. و این که می‌گفت: «موالیان ما.» و این که می‌فرمود: «من شهادت می‌دهم.» و همچنین دیدن نهر جاری و درختان میوه‌دار در غیر فصل خود و غیر اینها - که تماماً گذشت - و این مسائل باعث شد من یقین کنم ایشان حضرت بقیة الله ارواحنا الله است. مخصوصاً در قسمت اذن دخول و پرسیدن این که: «آیا امام زمان خود را می‌شناسی؟» یعنی وقتی گفتم: «می‌شناسم» فرمودند: «سلام کن» چون سلام کردم تبسم کردند و جواب دادند.

لذا نزد کفشداری آمدم و از حال آن حضرت سؤال کردم، کفشدار

گفت: «ایشان بیرون رفت.» بعد پرسید: «این سید رفیق تو بود؟»

گفتم: «بلی.»

بعد از این اتفاق به خانه میزبان خود آمدم و شب را در آنجا به سر

بردم. صبح که شد نزد جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین
رفتم و هر آنچه را دیده بودم نقل کردم.

ایشان دست خود را بر دهانش گذاشت و مرا از اظهار این قصه و
افشای این سرّ نهی نمود و فرمود: «خداوند تو را موفق کند».

به همین جهت من آن را مخفی می‌داشتم و به احدی اظهار
نمی‌نمودم تا این که یک ماه از این قضیه گذشت.

روزی در حرم مطهر سید جلیلی را دیدم که نزد من آمد و پرسید:

«چه دیده‌ای؟»

گفتم: «چیزی ندیده‌ام».

باز سؤالش را تکرار کرد، اما من به شدت انکار نمودم. او هم

ناگهان از نظرم ناپدید شد.



شفاى مرد عرب کاشانى

در کتاب بحارالأنوار آمده است که عده‌ای از اهل نجف برای من نقل کرده‌اند:

مردی از اهل کاشان به نجف اشرف آمد و عازم حج بیت‌الله‌الحرام بود. در نجف به مرض شدیدی مبتلا شد و پاهای او خشک گردید و قدرت بر راه رفتن را از دست داد. رفقاییش او را در نجف نزد یکی از صلحاء گذاشتند. آن مرد صالح حجره‌ای در صحن مقدس داشت و هر روز در را به روی او می‌بست و برای تماشا و جمع‌آوری «دُرّ^{۱۲}» به صحرا می‌رفت.

روزی مرد کاشانی به آن شخص گفت: «دلم تنگ شده و از این مکان خسته شده‌ام؛ امروز مرا با خودت ببر و در جایی بینداز و بعد هر جا خواستی برو».

آن مرد راضی شد و او را با خود به خارج شهر نجف برد. آنجا

۱۲. دُرّ: یکی از سنگهای قیمتی که در اطراف نجف اشرف یافت می‌شود.

مکانی بود که به آن «مقام حضرت قائم علیه السلام» می‌گفتند.

مریض کاشانی می‌گوید: آن مرد مرا در همان جا نشاند و لباس خود را در حوضی شست و بر روی درختی که همان جا بود انداخت و به طرف صحرا رفت. من در آن مکان تنها ماندم و فکر می‌کردم بالأخره کارم به کجا منتهی می‌شود.

ناگاه جوان خوشرویی گندمگونی را دیدم که داخل صحن مقام شد. به من سلام کرد و به حجره‌ای که در آن مقام بود رفت و نزد محراب آن چند رکعت نماز با خضوع و خشوع به جا آورد که من هرگز نماز به آن خوبی ندیده بودم.

وقتی از نماز فارغ شد پیش من آمد و احوال مرا پرسید، به او گفتم: «به بلایی مبتلا شده‌ام که سینه من از آن تنگ شده است؛ نه خدا مرا از آن عافیت می‌دهد که سالم شوم، نه مرا از دنیا می‌برد تا رها گردم». آن مرد به من فرمود: «ناراحت نباش! به زودی حق تعالی هر دو را به تو عطا می‌کند.» و از آن مکان رفت.

وقتی خارج شد دیدم لباس دوستم که آن را شسته بود از روی درخت افتاد. از جا برخاستم و آن را دوباره شستم و بر درخت انداختم بعد از آن با خود فکر کردم و گفتم: «من که نمی‌توانستم از جا برخیزم؛ چطور شد بلند شدم و راه رفتم!»

و باز وقتی بیشتر دقت کردم هیچ‌گونه درد و مرضی در خود ندیدم. فهمیدم که آن بزرگوار حضرت قائم علیه السلام بود و حق تعالی به برکت و

اعجاز ایشان مرا عافیت بخشیده است.

از صحن آن مقام خارج شدم و به صحرا نظر کردم، اما کسی را ندیدم. خیلی ناراحت شدم که: «چرا من آن حضرت را نشناختم!»
بعد از مدتی صاحب حجره آمد و وقتی سلامت مرا دید متحیر شد و جریان را از من پرسید.

من هم تمام قضیه را به او خبر دادم، او بسیار حسرت خورد که فیض ملاقات آن حضرت از دستش رفته است. و بعد با هم به حجره رفتیم.

اهل نجف می‌گویند: «مرد کاشانی سالم بود تا این‌که دوستان و رفقای از حج برگشتند. چند روز با هم بودند، اما او دوباره مریض شد و فوت کرد و در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام دفن شد و درستی آن دو مطلبی که حضرت ولی عصر علیه السلام به او خبر داده بودند ظاهر گردید: یکی عافیت از مرض و دیگری از دنیا رفتن بود.»



● ۱۳

اهمیت گریه بر امام حسین علیه السلام

سید بحرالعلوم رحمته الله به قصد تشرّف به سامرا تنها به راه افتاد. در بین راه راجع به این مسأله که گریه بر امام حسین علیه السلام گناهان را می‌آمرزد فکر می‌کرد.

همان وقت متوجّه شد که شخص عربی سوار بر اسب به او رسید و سلام کرد، بعد پرسید: «جناب سید درباره چه چیز به فکر فرو رفته‌ای؟ و در چه اندیشه‌ای؟ اگر مسأله علمی است بفرمایید شاید من هم اهل باشم؟»

سید بحرالعلوم عرض کرد: «در این باره فکر می‌کنم که چطور می‌شود خدای تعالی این همه ثواب به زائرین و گریه‌کنندگان حضرت سیدالشهداء علیه السلام می‌دهد؛ مثلاً در هر قدمی که در راه زیارت برمی‌دارند ثواب یک حجّ و یک عمره در نامه عملشان می‌نویسند و برای یک قطره اشک تمام گناهان صغیره و کبیره‌شان آمرزیده می‌شود؟»

آن سوار عرب فرمود: تعجب نکن! من برای شما مثالی می‌آورم تا

مشکل حل شود.

سلطانی به همراه درباریان خود به شکار می‌رفت. در شکارگاه از لشکریان دور شد و به سختی فوق‌العاده‌ای افتاد و بسیار گرسنه شد. خیمه‌ای را دید، وارد آن خیمه شد. در آن سیاه چادر، پیرزنی را با پسرش دید. آنها در گوشه خیمه بز شیردهی داشتند و از راه مصرف شیر این بز زندگی خود را می‌گذراندند.

وقتی سلطان وارد شد او را نشناختند، ولی به خاطر پذیرایی از مهمان، آن بز را سر بریدند و کباب کردند چون چیز دیگری برای پذیرایی نداشتند. سلطان شب را همان جا خوابید و روز بعد از ایشان جدا شد و هر طوری بود خودش را به درباریان رساند و جریان را برای اطرافیان نقل کرد، در نهایت از ایشان سؤال کرد: «اگر من بخواهم پادشاه میهمان‌نوازی پیرزن و فرزندش را داده باشم چه عملی باید انجام بدهم؟»

یکی از حضار گفت: «به او صد گوسفند بدهید».

دیگری که از وزراء بود گفت: «صد گوسفند و صد اشرفی بدهید».

یکی دیگر گفت: «فلان مزرعه را به ایشان بدهید».

سلطان گفت: «هر چه بدهم کم است؛ زیرا اگر سلطنت و تاج و تختم را هم بدهم آن وقت مقابله به مثل کرده‌ام، چون آنها هر چه را که داشتند به من دادند من هم باید هر چه دارم به ایشان بدهم تا سر به سر شود».

بعد سوار عرب به سید فرمود: «حالا جناب بحرالعلوم، حضرت سیدالشهداء علیه السلام هر چه از مال و منال و اهل و عیال و پسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پیکر داشت همه را در راه خدا داد، پس اگر خداوند به زائرین و گریه کنندگان آن حضرت این همه اجر و ثواب بدهد نباید تعجب کرد، چون خدا که خدایی اش را نمی تواند به سیدالشهداء علیه السلام بدهد پس هر کاری که می تواند آن را انجام می دهد؛ یعنی با صرف نظر از مقامات عالی خود امام حسین علیه السلام، به زوار و گریه کنندگان آن حضرت هم درجاتی عنایت می کند، در عین حال اینها را جزای کامل برای فداکاری آن حضرت نمی داند».

وقتی شخص عرب این مطالب را فرمود از نظر سید بحرالعلوم

غائب شد.

● ۱۴

لترسا من ایلجا هستم... همراهت می‌آیم!

سید محمدبن سید حیدر کاظمینی رحمته الله علیه فرمود:

زمانی که در نجف اشرف برای تحصیل علوم دینی ساکن بودم (حدود سال ۱۲۷۵) می‌شنیدم عده‌ای از علماء و متدینین می‌گفتند: «مردی که شغلش سبزی‌فروشی است حضرت ولی عصر علیه السلام را زیارت کرده است».

جویا شدم که آن شخص را بشناسم و بالأخره ایشان را شناختم، دیدم مرد صالح و متدینی است. دوست داشتم با او در مکان خلوتی بنشینم و کیفیت جریان را از او بشنوم؛ لذا مقدمات دوستی با او را پیش گرفتم و بسیاری از اوقات که به او می‌رسیدم سلام می‌کردم و از اجناسی که می‌فروخت می‌خریدم. بالأخره میان من و او رشته مودت و رفاقت پیدا شد و همه این کارها برای شنیدن قضیه از زبان خودش بود.

تا این که اتفاقاً شب چهارشنبه‌ای برای خواندن نماز معروف به

نماز استجاره، به مسجد سهله مشرف شدم، وقتی رسیدم آن سبزی فروش را دیدم که ایستاده است. فرصت را غنیمت شمردم و از او خواهش کردم امشب را نزد من بگذراند.

او هم با من بود تا وقتی که از اعمال مسجد فارغ شدیم بعد هم طبق معمول آن زمان به مسجد اعظم (مسجد کوفه) رفتیم، چون آن وقتها به خاطر نبودن بناهای فعلی و آب و خادم، در مسجد سهله جای اقامتی نبود.

وقتی به مسجد رسیدیم و بعضی از اعمال آن را انجام دادیم در منزل مستقر شدیم. اینجا من از او قضیه تشرّفش را پرسیدم و خواهش کردم قصه خود را به تفصیل بگوید.

او گفت: من از اهل معرفت و دیانت زیاد می شنیدم، که هر کس بر عمل استجاره در مسجد سهله مداومت داشته باشد و چهل شب چهارشنبه پی در پی به نیت دیدن امام عصر علیه السلام این کار را انجام دهد به این امر مهمّ موفق می شود، و شنیده بودم که این موضوع زیاد اتفاق افتاده است؛ لذا مشتاق شدم و قصد کردم مداومت بر عمل استجاره را در هر شب چهارشنبه داشته باشم.

هیچ چیز مرا از انجام این کار مانع نمی شد، نه شدت گرما و سرما و باران و نه غیر آن. تا این که نزدیک یک سال گذشت و من همیشه طبق معمول در مسجد کوفه بیتوته می کردم.

عصر سه شنبه ای طبق عادتی که داشتم از نجف اشرف پیاده

خارج شدم.

فصل زمستان بود، ابرها متراکم بودند و کم‌کم باران می‌بارید، مطمئن بودم مردم طبق معمول به آنجا خواهند آمد.

غروب آفتاب به مسجد رسیدم، تاریکی سخت همه جا را در خود گرفته بود رعد و برق زیادی می‌زد، به همین جهت ترس شدیدی بر من مستولی شد و از تنهایی وحشت کردم، زیرا در مسجد احدی را ندیدم. حتی خادم همیشگی که شبهای چهارشنبه به آنجا می‌آمد آن شب نبود. خیلی متوحش شدم با خود گفتم:

«سزاوار است نماز مغرب و عشاء را بخوانم و عمل استجاره را انجام بدهم و با عجله به مسجد کوفه مشرف شوم».

با این وعده خودم را آرام کردم و برخاستم و نماز مغرب را خواندم و بعد هم عمل استجاره را به جا آوردم. در این بین متوجه مقام صاحب الزمان علیه السلام شدم، سابقاً آنجا را برای نماز قرار داده بودند. دیدم در آن مکان مقدس روشنایی کاملی هست و صدای قرائت نمازگزاری به گوش می‌رسد. آرام و مطمئن شدم و دلم شاد شد و کمال اطمینان را پیدا کردم، تصور نمودم در آن مکان شریف بعضی از زوّار هستند که من هنگام داخل شدن متوجه آنها نشده‌ام.

عمل استجاره را با اطمینان خاطر تمام کردم آن‌گاه متوجه مقام شریف شدم و داخل گردیدم، روشنایی عظیمی را دیدم؛ اما چشمم به چراغ یا شمعی نیفتاد. با این حال از تفکر در این مطلب غافل بودم.

در آنجا سید جلیل و با جلالتی به هیئت اهل علم دیدم که ایستاده است و نماز می‌خواند. دلم به سوی او مایل شد، گمان کردم زائر و غریب است زیرا وقتی در او تأمل کردم اجمالاً فهمیدم از اهل نجف نیست.

به هر حال من هم شروع به خواندن زیارت امام عصر علیه السلام که از وظائف آن مقام مقدس است کردم و بعد هم نماز زیارت را خواندم. وقتی فارغ شدم با خود گفتم: «از ایشان خواهش می‌کنم با هم به مسجد کوفه برویم؛ اما بزرگی و هیبت او مانع شد».

در همان جا من به خارج مقام نگاه می‌کردم و می‌دیدم که چه ظلمتی همه جا را فراگرفته است و صدای رعد و برق و باران را می‌شنیدم؛ اما متوجه مطلب نمی‌شدم.

در همین احوال آن سید متوجه من شد و با مهربانی و تبسم فرمود: «می‌خواهی به مسجد کوفه برویم؟»

گفتم: «آری آقا جانم...! چون معمول ما اهل نجف این است که وقتی از اعمال مسجد سهله فارغ شدیم به مسجد کوفه می‌رویم».

بعد از اعمال مسجد، با آن جناب خارج شدیم. من به وجودش مسرور و به حُسن صحبتش خرسند بودم. هوا روشن و معتدل و زمین خشک بود طوری که چیزی به پا نمی‌چسبید، در عین حال من از باران و تاریکی و رعد و برقی که می‌دیدم غافل بودم تا به در مسجد رسیدیم و حضرت روح‌نوا، همراهم بودند و به خاطر مصاحبت با آن

جناب در نهایت سرور و امنیت بودم، چون نه تاریکی داشتیم و نه بارانی.

درب بیرون مسجد را زدم.

خادم گفت: «کیست در را می‌کوبد؟»

گفتم: «در را باز کن.»

گفت: «در این تاریکی و شدت باران از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «از مسجد سهله.»

در را باز کرد. من به طرف آن سید برگشتم، اما با کمال تعجب او را ندیدم.

اینجا بود که متوجه شدم دنیا در نهایت تاریکی است و باران به شدت بر ما می‌بارد.

فریاد زدم: «یا سیدنا و مولانا بفرمایید در باز شد!» و همین طور برمی‌گشتم و فریاد می‌زدم اما اصلاً اثری از آن جناب ندیدم.

عجیب این بود که در همان زمان کمی که آنجا ایستاده بودم سرما و باران مرا اذیت کرد.

داخل مسجد شدم و از حال غفلت بیرون آمدم، گویا در خواب بوده باشم و تازه از خواب بیدار شده‌ام. مشغول سرزنش خودم شدم و از این‌که آن دلائل را دیده‌ام و متوجه نبوده‌ام ناراحت شدم. بعد هم به یاد معجزات او افتادم از قبیل: روشنایی زیاد مقام شریف - با این‌که چراغی در آنجا نبود و اگر هم بود این طور روشن نمی‌شد - نامیدن آن سید

جلیل مرا به اسم خودم با این که او را نمی‌شناختم و تا به حال ندیده بودم. و به خاطر آوردم که در مقام، وقتی به فضای مسجد نظر می‌کردم تاریکی زیادی می‌دیدم و صدای رعد و برق و باران را می‌شنیدم، ولی وقتی به همراه آن جناب بیرون آمدم و راه می‌رفتیم در روشنایی بودیم و زیر پای خود را می‌دیدم و زمین هم خشک بود و هوا ملایم، تا به در مسجد رسیدیم. و از وقتی که ایشان تشریف بردند تاریکی و سردی هوا و بارش باران را احساس کرده‌ام، و غیر اینها چیزهای دیگری که باعث شد یقین کنم آن جناب همان است که من عمل استجاره را برای مشاهدهٔ جمالش انجام می‌داده‌ام و گرما و سرما را در راه حضرتش متحمل می‌شده‌ام.

□

● ۱۵

کمان مایکلی امانت از حاجت تو مطلع لیست؟

سید محمد پسر سید عباس اهل «جبل عامل لبنان» بود. او به خاطر آزار و اذیت حاکمان ظالم آن دیار که می‌خواستند ایشان را به سربازی ببرند از آنجا متواری شد، در حالی که چیزی به همراهش نبود جز یک «قَمَری» (یک دهم ریال) و هرگز دست سؤال را پیش کسی دراز نکرد.

سید محمد مدتی سیاحت کرد و در آن ایام در بیداری و خواب عجائب زیادی دید. بالأخره در نجف اشرف مسکن گزید و در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام یکی از حجره‌های فوقانی را منزل خود قرار داد و در نهایت سختی زندگی خود را گذرانید و جز دو سه نفر کس دیگری از حالش مطلع نبود تا وقتی که از دنیا رفت. و از وقت فرار از وطن تا زمان فوتش پنج سال طول کشید.

ایشان بسیار با حیا و قانع بود و در ایام تعزیه‌داری در مجالس حاضر می‌شد. گاهی بعضی از کتب ادعیه را امانت می‌گرفت و چون

بسیاری از اوقات نمی‌توانست بیشتر از چند دانه خرما و آب چاهِ صحن مقدّس چیز دیگری به دست آورد، برای وسعت رزق همیشه هر دعا و ذکر را می‌خواند و ظاهراً کمتر ذکر و دعایی بود که از او فوت شده باشد، و شب و روز هم به خواندن این دعاها و اذکار مشغول بود.

یک وقتی مشغول نوشتن عریضه‌ای خدمت حضرت بقیّة الله ﷺ شد و بنا گذاشت چهل روز آن را بنویسد، به این صورت که: هر روز قبل از طلوع آفتاب مقارن باز شدن دروازهٔ کوچک شهر که به سمت دریاست بیرون برود، بعد به طرف راست مسافتی نه چندان دور را بپیماید طوری که احدی او را نبیند، سپس عریضه را در گِل بگذارد و به یکی از نوّاب حضرت بسپارد و در آب بیندازد.

تا سی و هشت یا نه روز این کار را انجام داد.

سید محمّد نقل کرد: آن روز از محلّ انداختن عریضه برمی‌گشتم و سر را به زیر انداخته و خُلّقم بسیار تنگ بود. متوجّه شدم گویا کسی از پشت سر به من رسید، او با لباس عربی بود و چفیه و عقال^{۱۳} داشت. سلام کرد من با حال افسرده جواب مختصری دادم و به او توجهی نکردم، چون حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم.

قدری با من در مسیر آمد، اما من به همان حالت اوّل باقی بودم. در اینجا به لهجهٔ اهل جبل عامل فرمود: «سید محمّد چه حاجتی داری که امروز سی و هشت یا سی و نه روز است که قبل از طلوع

۱۳. عقال: حلقه‌ای بافته شده که بعضی از اعراب بر پارچهٔ روی سر خود می‌اندازند.

آفتاب بیرون می آیی و تا فلان مکان از دریا می روی و عریضه را در آب می اندازی! گمان می کنی امامت از حاجت تو مطلع نیست؟»

سید محمد گفت: من تعجب کردم چون کسی مرا کنار دریا نمی دید و آخدی از برنامه من مطلع نبود به خصوص آن که تعداد روزها را هم بداند، تازه از اهل جبل عامل کسی اینجا نبود که من او را نشناسم مخصوصاً با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست، به همین دلیل احتمال دادم به نعمت بزرگ و نیل مقصود و تشرّف به حضور مولای عزیزم امام عصر علیه السلام رسیده ام. و چون در جبل عامل شنیده بودم دست مبارک آن حضرت چنان نرم است که هیچ دستی به آن نرمی نیست، با خود گفتم:

«با ایشان مصافحه می کنم اگر نرمی دستشان را احساس کردم به آداب تشرّف به حضور مبارک امام علیه السلام عمل می نمایم.»

در همان حال دو دست خود را پیش بردم، ایشان هم دو دست مبارکش را پیش آوردند و با هم مصافحه کردیم، نرمی و لطافت زیادی احساس کردم و یقین نمودم که نعمت عظیم و عنایت بزرگی به من رو آورده است؛ اما همین که روی خود را برگرداندم و خواستم دست مبارکش را ببوسم کسی را ندیدم.

● ۱۹

در هر حال اول نماز بخوانید

سید محمد جبل عاملی نقل می‌کند:

هنگامی که به مشهد مقدس مشرف شدم با وجود فراوانی نعمتی که در آنجا بود باز هم بر من بسیار سخت می‌گذشت و در تنگدستی شدیدی به سر می‌بردم.

صبح آن روزی که بنا بود زوآر از مشهد بروند و مراجعت کنند من چون حتی یک قرص نان هم نداشتم که بتوانم با آن خودم را به ایشان برسانم همان جا ماندم و با قافله خارج نشدم. زوآر رفتند.

ظهر که شد به حرم مطهر مشرف شدم، پس از خواندن نماز ظهر و عصر با خودم حساب کردم اگر خودم را به همین قافله نرسانم کاروان دیگری نیست و اگر بخواهم در مشهد با همین حال فقر بمانم زمستان از سرما تلف می‌شوم.

برخاستم و کنار ضریح رفتم و شکایت کردم و با حال افسرده بیرون آمدم و با خود گفتم: «با همین حال گرسنگی بیرون می‌روم، اگر

هلاک شدم راحت می شوم و الا خودم را به قافله می رسانم».

از دروازه شهر خارج شدم و نشانی راه را پرسیدم، یک طرف را به من نشان دادند. راه افتادم و تا غروب همین طور رفتم ولی به جایی نرسیدم، فهمیدم راه را گم کرده‌ام. به بیابان بی پایانی رسیده بودم که غیر از حَنْظَل^{۱۴} چیزی در آن وجود نداشت از شدت گرسنگی و تشنگی نزدیک پانصد دانه حنظل شکستم که شاید یکی از آنها هندوانه باشد اما نبود که نبود.

تا هوا روشن بود در اطراف آن صحرا می گشتم که شاید آب یا علفی پیدا کنم ولی وقتی به نتیجه‌ای نرسیدم کاملاً مأیوس شدم و تن به مرگ دادم و گریه می کردم.

ناگاه در همان نزدیکی مکان مرتفعی به نظرم آمد، به آنجا رفتم دیدم چشمه‌آبی جریان دارد تعجب کردم که در روی چنین جای بلندی چشمه‌آب چطور ممکن است پیدا شود!

به هر حال شکر خداوند را به جای آوردم و با خود گفتم: «آب بیاشامم و وضو بگیرم و نمازم را بخوانم که اگر حیثاً مُردم نماز را خوانده باشم».

بعد از نماز عشاء هوا تاریک شد و تمام صحرا پر از جانوران و درندگان گردید و از اطراف صداهای عجیب و غریب آنها را می شنیدم، خیلی شان را می شناختم مثل شیر و گرگ، و بعضی از دور چشمانشان

مانند چراغ، برق می‌زد. وحشت کردم ولی چون بالاتر از مردن چیز دیگری در کار نبود و زیاد خسته بودم رضا به قضای الهی دادم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم دیدم هوا به واسطه طلوع ماه روشن شده و صداها خوابیده است و من در نهایت ضعف و بی‌حالی هستم. در همین احوال سواری نمایان شد، با خود گفتم: «این سوار مرا خواهد کشت چون به قصد دزدی آمده و وقتی دید من چیزی ندارم خشمگین خواهد شد و ناگزیر زخمی بر من می‌زند».

سوار وقتی نزدیکم رسید سلام کرد. جواب سلامش را دادم ولی دیگر قلبم مطمئن شد و آرام گرفتم.

فرمود: «چه می‌کنی؟»

با حالت ضعف اشاره به وضع خودم کردم.

فرمود: «در کنار تو سه دانه خربزه هست؛ چرا نمی‌خوری؟»

من چون از ظهر تمام آن بیابان را گشته بودم و از پیدا کردن هندوانه - با وجود حنظل‌ها - مأیوس شده بودم چه رسد به خربزه، گفتم: «مسخره نکن و مرا به حال خودم بگذار».

فرمود: «به عقب نگاه کن».

نگاه کردم، بوته‌ای دیدم که سه دانه خربزه بزرگ داشت.

فرمود: «یکی از آنها را بخور و خودت را از گرسنگی خلاص کن».

نصف یکی را صبح بخور و نصف دیگر را با آن خربزه سالم با خودت

ببر و مستقیم از این راه برو، فردا نزدیک ظهر نصف دیگر خربزه دوم را بخور و خربزه سوم را اصلاً دست نزن که به دردت می‌خورد؛ نزدیک غروب به خیمه‌ای خواهی رسید، آنها تو را به قافله خواهند رساند.» و از نظرم غائب شد.

برخاستم و یکی از خربزه‌ها را شکستم دیدم بسیار لطیف و شیرین است که شاید تا به حال خربزه‌ای به آن خوشمزگی نخورده بودم.

آن را خوردم و دو خربزه دیگر را برداشتم و به راه افتادم. همین طور مسافت را طی می‌کردم تا ساعتی از روز برآمد، خربزه دیگر را شکستم و نصف آن را خوردم و نصف دیگر را هنگام ظهر که هوا به شدت گرم شده بود خوردم و با خربزه دیگر روانه شدم، نزدیک غروب آفتاب از دور خیمه‌ای دیدم، به طرف آن رفتم اما همین که اهل خیمه مرا از دور دیدند به سوی من دویدند و مرا با زور و ضرب گرفتند و به سمت چادرشان بردند. گویا خیال کردند من جاسوسم، و من هم چون غیر از زبان عربی زبان دیگری بلد نبودم و آنها هم جز فارسی زبانی نمی‌دانستند هر چه داد و فریاد می‌زدم کسی گوش به حرفم نمی‌داد تا این که نزد بزرگ خیمه رفتیم. او با خشم تمام گفت: «راست بگو از کجا می‌آیی و گرنه تو را می‌کشم!»

من بالأخره هر جوری بود حال خودم و این که روز گذشته از مشهد بیرون آمده‌ام و گم شده‌ام را برایش ذکر کردم. او گفت: «ای سید دروغگو! اینجاها که تو می‌گویی جنبنده‌ای عبور نمی‌کند جز آن که تلف

شود یا جانوران او را بدرند، به علاوه این مسافتی که تو می‌گویی برای هیچ کس ممکن نیست که در این زمان کوتاه طی کند زیرا از راه معمول از اینجا تا مشهد سه منزل است و از این راهی که تو می‌گویی منزله‌ها خواهد بود؛ راست بگو وگرنه تو را با این شمشیر می‌کشم!»
و شمشیر خود را به روی من کشید، ناگاه عبایم از تکان خوردن من کنار رفت و خربزه از زیر آن نمایان گردید.

گفت: «این چیست؟»

گفتم: «قضیه این خربزه از این قرار است.» و تمام ماجرا را برایش شرح دادم.

همه حاضران گفتند: «در این صحرا اصلاً خربزه نیست مخصوصاً این نوعش که ما تاکنون ندیده‌ایم.» و بعد هم با یکدیگر مشغول بحث شدند و به زبان خودشان گفتگوی زیادی کردند و گویا مطمئن شدند که این موضوع معمولی نبوده و خارق‌العاده است.

لذا آمدند و دست مرا بوسیدند و در صدر مجلس جای دادند و بسیار احترام کردند و لباسهایم را برای تبرک بردند و جامه‌های پاکیزه‌ای برایم آوردند و دو شب و دو روز کمال مهمانداری را انجام دادند.

روز سوم ده تومان به من دادند و سه نفر همراهم کردند و مرا به قافله رساندند.



● ۱۷

یکی از فوائد سحرخیزی این است

عبد صالح، شیخ حسین - شَمَاع حرم مطهر حسینی (مستول شمعه‌های حرم مطهر) - که فرد مورد اعتمادی است و از خدام پیر حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام بود فرمود:

من و سید جلیل، مرحوم سید هاشم نائب التولیه علیه السلام مستول بستن و باز کردن درهای حرم مطهر بودیم و در صحن مقدس بیتوته می‌کردیم.

برنامه ما این بود که اول شب تمام زوایای رواق مقدس و حرم را جست‌وجو می‌نمودیم آن‌گاه درها را می‌بستیم و صبح هم بعد از باز کردن درها تمام زوایا را تفحص می‌نمودیم که کسی مخفی نشده باشد.

شبی طبق معمول تمام کنار و گوشه‌ها را تفحص کردیم و درها را بستیم و خوابیدیم.

آن شب من کمی زودتر از شبهای دیگر بیدار شدم و سید هاشم را

بیدار کردم.

گفت: «نیم ساعت وقت باقی است و بد نیست در حرم مشغول نماز شویم و وقتی زمان باز شدن درها رسید آنها را باز کنیم».
در رواق مقدس را باز کردیم و آن را از داخل بستیم و یکی از سه در حرم را که پیش روی مبارک است باز نمودیم و داخل شدیم تا به بالای سر مقدس رسیدیم، ناگاه دیدیم سیدی نورانی در آنجا ایستاده و مشغول نماز است و در حال قنوت می باشد.

سید هاشم گفت: «فلانی، مگر اول شب و وقت بستن درها جست و جو نکردی؟»

گفتم: «چرا کاملاً جست و جو کردم و دقت نمودم و احدی باقی نمانده بود».

گفت: «پس چراغ بیاور تا به صورت او نگاه کنم و ببینم او را می شناسم یا نه».

چراغ آوردم و نظر کردیم، گفت: «من او را نمی شناسم و هرگز ندیده ام».

ایستادیم و منتظر ماندیم تا از نماز فارغ شود، ولی آن قدر نمازش طول کشید که ما خسته شدیم و او همچنان در قنوت بود. سید هاشم گفت: «بیا برویم بگردیم و ببینیم غیر از او کسی را در حرم می یابیم یا نه».

از پشت ضریح به طرف پیش رو رفتیم و از آنجا به طرف بالای

سر مقدّس برگشتیم، ولی با کمال تعجب او را در جای خود ندیدیم.

این بار مشغول تفحص از او شدیم اما ابدأ اثری نیافتیم.

سید هاشم گفت: «درها که بسته است پس از کجا خارج شد؟»

آن‌گاه عمامه خود را از سر انداخت و بنا کرد بر سر خود زدن.

گفتم: «سید... تو را چه می‌شود؟»

گفت: «یقین کردم که این آقا، مولایمان حضرت حجت عجل الله فرجه

بوده است ولی ما حضرتش را نشناختیم و نفهمیدیم.» و گریه زیادی

کرد و زمانی که وقت داخل شد، درها را برای زوّار باز کردیم.

□

● ۱۸

هم سخاوت داشته باشید هم شجاعت!

حسن بن قاسم می گوید:

من با مردی از ناحیه «عمار» که از قریه های کوفه بود رفیق شدم. در مسیر راه درباره حضرت قائم علیه السلام صحبت می کردیم. آن مرد گفت: «ای حسن! می خواهی حکایت عجیبی را در این خصوص برایت بگویم؟»

گفتم: «بگو».

گفت: قافله ای از قبیله «طی» در کوفه به نزد ما آمدند تا آذوقه بخرند. در بین ایشان مرد خوشرویی بود که رئیس قوم بود. من به یک نفر از نزدیکانم که آنجا بود گفتم، «برو از خانه «علوی» ترازو را بیاور».

مرد بدوی گفت: «مگر در نزد شما «علوی» هست؟»

گفتم: «سبحان الله! بسیاری از اهل کوفه علوی اند (سید هستند)».

مرد بدوی گفت: «علوی - و الله - آن است که ما او را در بیابانی در یکی از بلاد پشت سر گذاشتیم».

گفتم: «جریانش چیست؟»

گفت: مدتی قبل ما حدود سیصد سوار یا کمتر بودیم. روزی تصمیم گرفتیم دست‌جمعی حرکت کنیم و خودمان را به هر قوم و قبیله‌ای که شد برسانیم و اموالشان را غارت کنیم و هر کس را دیدیم بکشیم.

هر قدر رفتیم کسی را ندیدیم و مالی به دستمان نیامد. از طرفی آذوقه‌مان تمام شد و تا سه روز از بی‌غذایی گرسنه ماندیم. بعد از سه روز از شدت گرسنگی بعضی از ما به افراد دیگر گفتند: «بیایید بین اسبهایمان قرعه‌کشی کنیم، قرعه به نام اسب هر کس که بیرون آمد آن اسب را بکشیم و گوشتش را بخوریم و خودمان را از گرسنگی و هلاکت نجات دهیم».

وقتی قرعه‌کشی کردیم قرعه به نام اسب من بیرون آمد. من به ایشان گفتم: «اشتباه کرده‌اید».

دوباره قرعه زده شد، باز به نام اسب من بود. این بار هم راضی نشدم و برای بار سوم قرعه انداختیم باز هم به نام اسب من بیرون آمد.

آن اسب در نزد من هزار اشرفی قیمت داشت و از پسر من را بیشتر دوست داشتم. لذا گفتم: «حال که می‌خواهید اسب مرا بکشید پس این اندازه به من مهلت دهید که یک بار دیگر بر آن سوار شوم و مقداری آن را بدوانم تا آرزوی سواری‌اش به دلم نمانده باشد».

رفقایم قبول کردند و من سوار اسب شدم و آن را دواندم تا این که نزدیک یک فرسخ از ایشان دور شدم، در همان حال کنیزی را دیدم که از دور و بر تلی هیزم برمی‌چیند.

گفتم: «ای کنیز! تو کیستی و مال کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «صاحب من مردی علوی است که در این بیابان است.» و از کنارم رفت.

من دستمال خود را بر سر نیزه بستم و نیزه را به طرف رفقا بلند کردم تا آنها را خبر کنم که بیایند. وقتی آمدند به ایشان گفتم: «بشارت باد شما را که به آبادی رسیدیم!»

مقداری که رفتیم خیمه‌ای را در وسط آن بیابان دیدیم. جوانی نیکو صورت که گیسوان بلندی داشت از خیمه بیرون آمد. او بهترین مردم بود. با روی خندان سلام کرد. به او گفتیم: «ای بزرگ عرب! ما تشنه‌ایم.»

او کنیزک را صدا زد و فرمود که آب بیاورد. کنیزک با دو قدح آب بیرون آمد و آن جوان یک قدح را از او گرفت و دست خود را در میان آن گذاشت و به ما داد و قدح دیگر را نیز از او گرفت و همین کار را کرد و به ما داد.

همه ما از آن دو قدح آشامیدیم و سیراب شدیم، ولی از آن دو ظرف چیزی کم نشد. وقتی همگی سیراب شدیم گفتیم: «ای بزرگ عرب! ما گرسنه‌ایم.»

در اینجا خود آن بزرگوار به خیمه برگشت و سفره‌ای بیرون آورد که در آن خوردنی بود و دست خود را بر آن طعام گذاشت و برداشت و فرمود: «ده نفر ده نفر بر سر سفره بنشینید».

همه ما - و الله - از آن سفره خوردیم و آن غذا هیچ تغییر نکرد و کم نشد!

بعد از خوردن گفتیم: «راه فلان جا را به ما نشان بده».

فرمود: «راهی که شما می‌خواهید این است.» و اشاره به سمتی نمود.

ما از او جدا شدیم ولی همین که قدری دور شدیم یک نفر از ما گفت: «ما برای مال و منال این همه راه را آمده‌ایم، حال که چنین اموالی گیرمان آمده به کجا می‌رویم!»

با این حرف بعضی ناراحت شدند و بعضی هم می‌گفتند: «راست می‌گوید، برگردیم و او را غارت کنیم.» بالآخره رأی همه بر این شد که برگردیم.

اما تا برگشتیم و او ما را دید کمر خود را بست و شمشیر خود را حمایل کرد و در هر دست نیزه‌ای گرفت و بر اسبی سوار شد و برابر ما آمد و فرمود: «چه خیال پلیدی را در سر می‌گذرانید؟ می‌خواهید مرا غارت کنید؟»

گفتیم: «بله همان چیزی که گفתי خیالش را داریم.» و سخن زشتی را به گفتیم.

در این هنگام چون شیران شیر چنان نعره‌ای بر ما زد و فریادی کشید و که همه ما از آن ترسیدیم و از او گریختیم و دور شدیم. بعد هم خطی در زمین کشید و فرمود: «به حق جدم رسول الله ﷺ سوگند هر کدام از شما از این خط عبور کند گردنش را می‌زنم!»
 و الله که از ترس او برگشتیم!
 و اوست که واقعاً علوی است نه دیگران.

□

از پیمان شدن حق مظلومان جلوگیری کنید

جمعی از اهالی مازندران و بعضی از علمای تهران فرمودند: در زمان عالم ربّانی حاج ملاّ محمد اشرفی مازندرانی رحمته الله، یکی از ثروتمندان آن سامان که صاحب زمین و املاک بسیاری بود به بلا و مصیبت‌هایی مبتلا شد و همه ثروتش را از دست داد و امرار معاش او منحصر به غلّه یک روستای وقفی که ظاهراً متولی شرعی آن بود گردید و از حقی که برای این کار از سوی واقف تعیین شده بود زندگی‌اش را می‌گذراند.

در همین ایام یکی از ثروتمندان آن حوالی مدعی مالکیت روستا شد و این مطلب را منتشر کرده بود که: «این محلّ از املاک من بوده و غصب شده است؛ بنابراین وقفیت آن درست نیست».

و چون در آن دیار با ثروت و اقتدار بود طبق ادعای خود شهودی ترتیب داد و در هر محضری که طرح نزاع می‌شد بر حسب ظاهر شرع، حکم به حقانیت او نسبت به مالکیتش می‌دادند. طرف مقابل

(ثروتمند ورشکسته) که ظاهراً متولی وقف در آنجا بود از اجرای این حکم امتناع می‌کرد.

این مشاجرات طول کشید و دو طرف خسته شدند. بعضی از مصلحین خیراندیش به میان آمدند و هر دو را ملزم نمودند که دعوی را به محضر عالم ربّانی مرحوم حاجی اشرفی مازندرانی ببرند و هر چه ایشان حکم فرمود تسلیم شوند و به مرحله اجرا بگذارند. آنها هم این کار را انجام دادند.

بعد از طرح دعوی و اقامه شهود، متولی (ثروتمند اولی) متوجه شد با این حساب حاجی اشرفی حکم به ملکیت آنجا خواهد داد؛ لذا درمانده شد و از شدت درماندگی خود را به مدرسه بخش اشرف (از بخشهای مازندران) رساند که شاید با دیدن طلاب، در این خصوص راه حلی پیدا شود.

وقتی وارد مدرسه شد دید آنها مشغول مباحثه علمی هستند. آن بیچاره مهموم و مغموم در گوشه‌ای نشست و سر به گریبان تفکر فرو برد، در این بین یکی از طلاب نزد او آمد و علت هم و غم او را پرسید.

بعد از انکار متولی و اصرار زیاد آن طلبه، جریان را برای او بیان کرد و در ضمن راه چاره‌ای از ایشان خواست.

طلبه گفت: «چاره کار تو این است که به بیرون شهر بروی و نماز حضرت ولی عصر علیه السلام را بخوانی و بعد از نماز به آن منبع اعجاز متوسل

شوی؛ شاید حضرت تو را از این هم و غم نجات دهند».

بعد از این راهنمایی، متولی به بیرون شهر در بیابانی خالی از مردم رفت و بعد از اقامه نماز به آن حضرت متوشل شد. در همین بین دید مردی به هیأت رعایای آن اطراف نزد او ظاهر و نمایان شد و علت هم و حزن و بیرون آمدنش به آن بیابان را پرسید. او هم تمام خصوصیات ماجرا را به عرض رساند.

آن مرد به ظاهر روستایی فرمود: «مشکلت آسان است و هم و غم تمام شد، به شهر مراجعت کن و خدمت جناب حاجی اشرفی شرفیاب شو و به او عرض کن، از جانب شخص بزرگی مأموریت داری که حکم به وقفیت اینجا بدهی».

متولی عرض کرد: «با وجود اقامه شهودی که طرف مقابل من نموده چطور حاجی اشرفی حکم به وقفیت خواهد داد؟»

فرمود: «اگر ایشان بر حکم به وقفیت دغدغهای داشتند عرض کن، از جانب آن شخص بزرگ علامت و نشانه‌ای بر وقفیت آورده‌ام. وقتی گفت، آن نشانه و علامت چیست؟ به ایشان بگو، آن شخص بزرگ فرموده‌اند، ما امثال شماها را تأیید می‌کنیم که در حکم و فتوا به خطا نیفتید و نشانی این که اگر حکم به وقفیت دادی صحیح است آن است که در وقت تشرّف به مکه معظمه، موقعی که در مقام ابراهیم علیه السلام مشغول نماز بودی، در قنوت، فلان دعا را خواندی و یک کلمه آن دعا را غلط خواندی، من آهسته به گوش تو گفتم، این کلمه غلط و

صحیحش فلان چیز است و از نظرت ناپدید شدم».

همین که آن مرد به ظاهر روستایی این جملات را فرمود، از نظر متولی غائب گردید و متولی خرم و شادان به شهر برگشت و شرفیاب حضور مرحوم حاجی اشرفی گردید و ماجرا را خدمت ایشان عرض کرد.

ایشان هم به فرمایش حضرت بقیةالله الأعظم ارواحنا لله حکم

وقفیت را صادر نمودند و متولی را از هم و غم خارج کردند.

□



تذکره‌ای از برگزاری مجلس عزای امام حسین علیه السلام

حاج سید حسین حائری ساکن ارض اقدس مشهدالرضا علیه السلام در اوائل ماه ذی قعدة سال هزار و سیصد و شصت و چهار هجری فرمود: حدود سال هزار و سیصد و چهل و پنج یا شش هجری، در ایام دهه محرم سیدی غریب که او را نمی‌شناختم به منزل من در کرمانشاه وارد شد. غالباً زوار چه اهل علم و چه غیر ایشان از «عراقین» (ایران و عراق فعلی) بدون هیچ آشنایی بر من وارد می‌شدند و من از ایشان پذیرایی می‌نمودم.

پس از دو روز، یکی از اهل علم نجف اشرف به دیدن من آمد و آن سید را شناخت، به من اشاره کرد که: «این آقا را می‌شناسید؟»
گفتم: «سابقه‌ای با ایشان ندارم».

گفت: «یکی از مرتاضین بسیار مهم است. به ظاهر در کوچه «مسجد هندی» در نجف اشرف دکان عطاری دارد و غالباً از نجف و اهل و عیال خود مفقود می‌شود، هر چه در کربلا و کاظمین و حله

تفحص می نمایند او را نمی یابند، بعد از چند ماه معلوم می شود در یکی از حجرات مسجد کوفه پنهان شده و با موی سر و ریش بلند در آنجاست. با حال پریشانی او را به نجف می آورند، باز هم بعد از چند روز مفقود می شود و در مسجد به خادم می سپرد که به اهل و عیالش خبر ندهد.

من بعد از اطلاع بر حال سید به ایشان بیشتر محبت کردم و اظهار داشتم: «بعضیها شما را از مرتاضین می دانند!»

با کمال انکار و امتناع این مطلب را رد می کرد و بالاخره بعد از معاهده این که اظهار نشود گفت: «من دوازده سال در مسجد کوفه و غیره ریاضت کشیدم و شرط تکمیل ریاضت دوازده سال است و در کمتر از آن زمان کسی به مقامی نمی رسد».

او کمالات خودش را مخفی می کرد، فقط گفت: «احضار جن ممکن است؛ ولی جن دروغ می گوید و گاهی راست هم می گوید، لذا اعتمادی به قول آنها نیست. احضار ملک هم ممکن است؛ ولی چون آنها مشغول عبادتند شایسته نیست ایشان را از عبادت باز داشت؛ ولی من روح همین علماء گذشته را احضار می کنم و آنچه از مغیبات سؤال کنم جواب می گویند»^{۱۵}.

من در آن چند سال اخیر که به مجالس روضه خوانی و سینه زنی

۱۵. لازم به ذکر است که این کارها ممکن است با ریاضتهایی در اختیار انسان قرار بگیرد؛ اقا این طور نیست که هر کس چنین ادعایی را داشته باشد، راست می گوید. لذا فقط می توان به افراد موثق و آشنای به مسائل دینی و روانی اعتماد داشت.

توهین می‌کردند، جهت تقویت اساس شرع، مجلس روضه‌خوانی خیلی مفصلی اقامه می‌نمودم که از اول فجر منعقد و تا یک ساعت بعد از ظهر ختم می‌شد و از لحاظ هزینه زیاد و زحمات بدنی خیلی در زحمت بودم. در آن مجلس شصت نفر روضه خوان شهری و غریب که از سایر شهرها آمده بودند و پنج مدّاح روضه می‌خواندند. در مدّت هشت و نه ساعت که مدّت مجلس بود سی نفر، و بقیه‌شان در باقی ایام می‌خواندند و همه آنها حقوق داشتند.

از سید خواهش کردم و گفتم: «شما از علماء سؤال کنید، آیا این مجلس با این زحمات مقبول اهل بیت علیهم‌السلام هست؟»

گفت: «من شبها روح علماء را احضار می‌کنم.»

بنا شد این کار را انجام دهد، لذا گفتم: «من به چهار نفر از علماء مراجعه و از آنها سؤال می‌کنم: مرحوم آقا میرزا حبیب‌الله رشتی مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی مرحوم آقا سید اسماعیل صدر و مرحوم آقا سید علی داماد علیه‌السلام». که ایشان داماد آقا شیخ حسن مامقانی است و از این جهت معروف به «داماد» بود.

روز بعد گفتم: «من آقایان را احضار کردم و سؤال نمودم، گفتند، بلی این مجلس مقبول اهل بیت علیهم‌السلام است و در روز نهم یا دهم حضرت ولی عصر عجل‌الله‌فرجه تشریف می‌آورند.»

با کمال وجد و شوق گفتم: «چرا روزش را تعیین نکردید؟»

گفت: «امشب سؤال می‌کنم.»

فردا صبح گفت: «آنچه می‌گویم بنویسید و نگه دارید».

آن روز، روز پنجم محرم بود. وضع من بر خلاف وضع ریاست و ترتیب علماء در کرمانشاه بود که در جای معینی بنشینند و اشخاص محترم به طرف ایشان بیایند و قهراً آن قسمت، صدر مجلس محسوب شود؛ بلکه کنار در خانه می‌نشستم یا می‌ایستادم و برای هر کسی قیام می‌نمودم؛ لذا این مجلس مورد توجه عموم اهل شهر بود و غالباً پر می‌شد و راه مسدود می‌گردید و دیگران مجبور بودند در کوچه انتظار بکشند تا زمانی که اشخاص داخل منزل خارج شوند و آنها به جایشان بیایند.

سید گفت: «در روز نهم، حدود ساعت هشت، کنار چاهی که نزدیک در خانه است، نشسته‌اید یک مرتبه حال شما منقلب می‌شود و تمام بدنتان تکان می‌خورد، در آن حال به نقطه‌ای که آخرین حد محل نشستن زنهاست نگاه کنید. هر وقت تکان خوردید متوجه آن نقطه مجلس باشید که یک عده اشخاص - ده دوازده نفر - به یک هیئت و یک لباس و یک شکل نشسته‌اند، یکی از آنها حضرت ولی عصر عجل الله فرجه است. آنها ساعت هشت از در اتاق روضه خوانها از طرف بیرونی وارد می‌شوند و تا ساعت نه تشریف دارند و ساعت نه که مجلس برای خارج و وارد شدن افراد به هم می‌خورد ایشان در ضمن مردم بیرون می‌روند و شما ملتفت نمی‌شوید. با وضو باشید و به محضر مبارکشان برسید و خدمتی از قبیل: چای دادن یا استکان

برداشتن انجام دهید. آنها برای شما قیام نمی‌کنند و می‌گویند: «این خانه، خانه خودمان است؛ در خانه بروید و از مردم پذیرایی کنید.» در همان ساعتی که تشریف دارند دو روزه خوان، روزه می‌خوانند و هر دو از امام زمان علیه السلام می‌گویند و کسی مصیبت نمی‌خواند، با این حال مجلس خیلی دگرگون می‌شود و ضجّه و ناله مردم از هر روز بیشتر می‌شود. آقای «اشرف الواعظین» که هر روز یک ساعت بعد از ظهر می‌آید و مجلس را ختم می‌کند، در همین ساعت می‌آید و منبر می‌رود و از امام زمان علیه السلام می‌گوید:»

به هر حال این مذاکرات در روز پنجم محرم بین من و سید مرتاض اتفاق افتاد و این مطالب را نوشتم.

من همیشه دم در می‌ایستادم و پذیرایی می‌کردم و اتاقی در بیرونی مجمع آقایان روزه خوانها بود.

تا روز نهم در انتظار این قضیه روز شماری می‌کردم.

در آن روز مجلس جمعیت زیادی داشت و من در آن ساعت معین کنار چاه نشسته بودم، ناگاه لرزشی بر من عارض شد و بدنم شروع به تکان خوردن نمود، فوراً به آن نقطه معین نگاه کردم دیدم در همان مکان حلقه‌ای مشتمل بر ده دوازده نفر دایره وار و در لباس معمول اهل کرمانشاه (عبای بلند و کلاه نمدی و دستمال و کفش پاشنه خوابیده) نشسته‌اند. آنها تماماً گندمگون و قوی استخوان و در سن نزدیک به چهل سالگی بودند، به من تبسم کردند و قیام و تواضعی که

معمول همه کس حتی اهل حکومت و امراء لشکر بود نکردند و گفتند: «خانه خودمان است، همه چیز آورده‌اند، شما در خانه بروید و مشغول پذیرایی باشید».

به مکان خود برگشتم و دانستم این آقایان از درِ اتاق بیرونی به اندرونی آمده‌اند.

به هر حال در آن ساعت دو نفر منبر رفتند و با این‌که روز «تاسوعا» معمولاً مصیبت حضرت ابوالفضل علیه السلام را می‌خوانند، هر کدام چند دقیقه منبر رفتند و به امام زمان علیه السلام به عنوان تسلیت خطاب می‌کردند.

مجلس از گریه و زاری هنگامه بود. آقای اشرف‌الواعظین که باید بعد از ظهر بیایند، ساعت هشت آمدند و به اتاق روضه خوانها نرفتند و در همان مجلس وارد شدند و کنار درِ خانه، پهلوی من نشستند و گفتند:

«من امروز برای رفع خستگی تعطیل کردم، چون فردا که «عاشورا» است کار زیاد است، ولی نتوانستم اینجا نیایم».

ایشان بعد از چای و قلیان به منبر رفت و سکوتی طولانی کرد و بعد بدون مقدمه‌ای که معمول اهل منبر است صدا زد:

«ای گمشده بیابانها... روی سخن ما با توست...!»

مجلس به حدی از این کلمه پریشان شد و مردم به سر و سینه می‌زدند که همگی بی‌اختیار بودند.

پس از لحظه‌ای دیدم افراد آن حلقه نیستند.
دانستم از همان درِ اتاقِ وسطی رفته‌اند.

پایان

